ترجمه

مروج الذهب

تألیف ابوالحسن علی بن الحسین بن علی المسعودی

متوفای سال ۳۴۶ هجری قمری

نویسنده: ابوالقاسم پاینده





www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

ترجمه مروج الذهب

مشخصات کتاب

سرشناسه : مسعودی، علی‌بن حسین، - ۳۴۵؟ق.
عنوان قراردادی : مروج‌الذهب و معادن‌الجوهر .فارسی
عنوان و نام پدیدآور : مروج الذهب/ تالیف ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده.
مشخصات نشر : [تهران]: وزارت فرهنگ و آموزش عالی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.
مشخصات ظاهری : ۲ ج.
فروست : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ ۱۰۱؛ ۱۲۰.
شابک : ۱۶۰ ریال (ج. ۱) ؛ ۱۸۰ ریال (ج.۲)
یادداشت : ص. ع. به‌انگلیسی:...-Abu'l -Hasan Mas'udi. Murudj al dhahab.
یادداشت : این کتاب در سال ۱۳۴۴ توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده است.
عنوان دیگر : مروج الذهب و معادن الجوهر.
موضوع : اسلام -- تاریخ (حذفی)
موضوع : تاریخ جهان -- متون قدیمی تا قرن ۱۴
موضوع : کشورهای اسلامی -- تاریخ
موضوع : ایران -- تاریخ
شناسه افزوده : پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳.، مترجم
شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/م۵م ۴۱ ۴۰ ۱۳۶۵
رده بندی دیویی : ۹۰ ۹/۰ ۹۷۶۷۱
شماره کتابشناسی ملی : م۶۵-۴۳۶

ذكر دوران معاوية بن ابى سفيان

اشاره

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویه بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی درگذشت، و در دمشق نزدیک باب الصغیر بخاک رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند. بر سر قبر خانه‌ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود.

بسال پنجاه و سوم معاویه، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام، دست بسته کشته شد. زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه، سوی دمشق فرستاد و چون بچند میلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند:
«ای ماه نورانی بالا برو، شاید حجر را ببینی که راه می‌پیماید. بسوی معاویة ابن حرب میرود تا او را بکشد و بدروازه دمشق بیاویزد و کرکس‌ها از چانه او بخورند، امیر چنین پنداشته است. ای حجر بن عدی بسلامت و شادمان باش. از سر-
ترجمه مروج الذهب، ص: 8
نوشت علی و از پیری که در دمشق میغرد بر تو بیمناکم، 3 4 ای کاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر او را نکشند، اگر بمیرد هر سالار قومی سرانجام مردنی است.»
و چون حجر بمرج عذرا، در دوازده میلی دمشق رسید برید از پیش رفته و خبر ایشان را بمعاویه رسانیده بود و او مردی یک چشم را سوی آنها فرستاد. وقتی مرد یک چشم نزدیک حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت: «اگر فال درست باشد او یک نیمه ما را میکشد و باقی نجات می‌یابند» بدو گفتند: «از کجا فهمیدی؟» گفت:
«مگر نمی‌بینید این شخص که میآید یک چشم ندارد؟» وقتی بنزد آنها رسید به حجر گفت: «ای سرور ضلال و منبع کفر و طغیان و دوستدار ابو تراب! امیر المؤمنین بمن فرمان داده است ترا با یارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردید و رفیقتان را لعن کنید و از او بیزاری جوئید». حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند: «تحمل شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو می‌گویی و به پیشگاه خدا و حضور پیمبر و وصی او رفتن، بنظر ما بهتر از به جهنم رفتن است»، و یک نیمه از کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن از علی را پذیرفتند. وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت:
«بگذارید دو رکعت نماز کنم» و نماز خود را طول داد، بدو گفتند: «از ترس مرگ بود؟» گفت: «نه، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بیمناک نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده را میبینم.» آنگاه پیش آمد و گلویش را بردریدند و دیگر یارانش که با گفته او موافقت داشتند بدو پیوستند. گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود.
گویند: «عدی بن حاتم طائی، بنزد معاویه رفت و معاویه بدو گفت: «کس و

کار چه شد؟.» منظورش فرزندان او بود. گفت: «همراه علی کشته شدند.» گفت: «با تو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند.» عدی گفت:
«تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی.» معاویه گفت: «هنوز یک قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن
ترجمه مروج الذهب، ص: 9
آنرا محو نمیکند.» عدی گفت: «بخدا دلهای ما که بوسیله آن ترا دشمن داشته‌ایم در سینه‌های ما بجاست 4 5 و شمشیرهای خود را که بوسیله آن با تو جنگیده‌ایم بر دوش داریم، اگر حیله را چهار انگشت سوی ما برانی ما شر را یک قدم بسوی تو میرانیم، بخدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشنویم.
ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده.» معاویه گفت: «این سخنان حکمت است آنرا بنویسید» و رو به عدی کرد و با او سخن همی گفت، گوئی که وی اصلا سخنی نگفته بود.
گویند: عمرو بن عثمان بن عفان و اسامة بن زید آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زمینی دعوی بحضور معاویه بردند. عمرو به اسامه گفت: «گویا تو مرا دشمن میداری» اسامه گفت: «از وابستگی تو بنسب من شاد نیستم.» آنگاه مروان ابن حکم از جا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامة نشست. سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست. حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست. عبد الله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست. عبد الله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست. عبد الرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست. عبد الله بن عباس نیز بر خاست و پهلوی ابن جعفر نشست. و چون معاویه این را بدید و گفت: «شتاب مکنید، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را باسامه داد» و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند. امویان بمعاویه گفتند «چرا ما را صلح ندادی؟» گفت: «ولم کنید بخدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین بیاد میآورم عقلم آشفته میشود، آغاز جنگ پچ‌پچ است و میانه آن شکایت است و آخر آن بلیه است. و اشعار امرؤ القیس را که سابقا در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده‌ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است:
«جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود بشخص نادان نزدیک میشود» پس از آن گفت: «آنچه در دلهاست جنگ را پدید میآورد و حادثه بزرگ
ترجمه مروج الذهب، ص: 10

از کار کوچک میزاید» و به تمثیل، شعری خواند که مضمون آن چنین است:
5 6 «بسا باشد که کوچک به بزرگ پیوسته شود، شتر بزرگ از بچه شتر میآید و نخل بزرگ از نهال کوچک بر میآید».
مسعودی گوید: وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد، و این بسال چهل و چهارم بود، زیاد بن اسماء حرمازی و مالک بن ربیعه سلولی و منذر بن زبیر بن عوام، پیش او شهادت دادند که ابو سفیان گفته بود: «زیاد پسر اوست» و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابو سفیان به علی علیه السلام گفته بود:
«بخدا ای علی، اگر ترس از دشمنی که مرا می‌بیند نبود صخر بن حرب کار خود را روشن میکرد و از زیاد رو گردان نبود، ولی از پنجه‌ای که بلیه و تبعید از آن میزاید بیم دارم، که مدتهاست نگران ثقیفم و میوه قلب خویش را میان آنها واگذاشته‌ام». پس از آن یقین وی بشهادت ابو مریم سلولی که آغاز کار را از همه کس نیک‌تر میدانست بیشتر شد، که ابو مریم در ایام جاهلیت ابو سفیان را با سمیه مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود. سمیه از زنان معروفه طایف بود که پرچم داشت و بحارث بن کلده باج فحشا میداد و در طایف در محله‌ای که فاحشگان اقامت داشتند برون قلعه، در کویی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت.
سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و زیاد دسته‌های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید. پس از آن علی حکومت استخر را بدو داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسر بن ارطاة نیز عبید الله و سالم دو پسر او را بگرفت و بدو نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را خواهد کشت معاویه نامه‌ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

نوشت که مطیع او شود تا او را بحکومتش بازگرداند. 6 7 زیاد نیز پیش معاویه رفت و با وی به مال و زیوری مصالحه کرد. پس از آن معاویه بدو گفت که با وی هم پیمان شود، اما زیاد نپذیرفت. مغیرة بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویه رود گفته بود:
«چیزهای کوچک را رها کن و به کار اصلی بپرداز. هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد، که او نیز با معاویه صلح کرده است و پیش از آنکه کار استقرار گیرد بهره خود را بگیر.» زیاد بدو گفت: «بنظر تو چه کنم؟» گفت: «بنظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش بحرف مردم ندهی.» زیاد گفت: «ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آنرا زنده

نگهداری و نه ریشه‌ای که آنرا سیراب کند».
پس از آن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت. جویریه دختر ابو سفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت: «تو برادر من هستی. ابو مریم بمن گفته است». پس از آن معاویه وی را بمسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابو مریم سلولی بپاخاست و گفت: «شهادت میدهم که ابو سفیان در جاهلیت بطائف آمد و من شرابفروش بودم بمن گفت: «فاحشه‌ای برای من بیار.» پیش او رفتم و گفتم «جز سمیه کنیز حارث بن کلده چیزی پیدا نکردم» گفت: «با آنکه بد بو و کثیف است بیارش.» زیاد گفت: «ابو مریم! یواش، ترا برای شهادت آورده‌اند نه برای ناسزا گفتن» ابو مریم گفت: «اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود، من آنچه دیده‌ام میگویم.
بخدا آستین لباس او را گرفت و من در را بروی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابو سفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاک میکرد، گفتم:
«ابو سفیان چطور بود؟» گفت «ای ابو مریم زنی مثل آن ندیده‌ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد.» زیاد برخاست و گفت: «ای مردم، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آنرا نمیدانم. عبید برای من مربی
ترجمه مروج الذهب، ص: 12
خوب و سرپرست شایسته‌ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند.» آنگاه یونس ابن عبید که برادر صفیه دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صفیه خواهر او وابسته سمیه بود بپا خاست و گفت: 7 8 «ای معاویه، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زنا کار سنگ است و تو بر خلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، بشهادت ابو مریم در باره زنای ابو سفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زنا کار است و نصیب بستر سنگ است؟» معاویه گفت:
«ای یونس، بخدا اگر بس نکنی روزگاری بسرت می‌آورم که در داستانها بنویسند.»
گفت: «مگر نه آن وقت پیش خدا میروم:» گفت: «چرا» گفت: «از خدا آمرزش میخواهم.»
عبد الرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است. «برای معاویه پسر حرب، از مرد یمنی پیام ببر: چرا از اینکه بگویند پدرت عفیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است.»

و هم خالد نجاری در باره زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون:
«زیاد و نافع و ابو بکره از همه عجایب عجیبترند. سه مرد از شکم یک زن آمده‌اند، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است.»
و چون علی کرم الله وجهه کشته شد، معاویه از روز صفین نسبت به هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و پسرش عبد الله بن هاشم کینه داشت. وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت بدو نوشت: «اما بعد عبد الله بن هاشم بن عتبه را بگیر و دست او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست.» زیاد نیز او را به غل بسته بدمشق فرستاد.
زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود. وقتی او را بنزد معاویه
ترجمه مروج الذهب، ص: 13
بردند عمرو بن عاص پیش وی بود معاویه بعمرو عاص گفت: «این را میشناسی؟» گفت «نه» گفت: «همین است که پدرش روز صفین میگفت: 8 9 «من جان خویش را که رنجور شد و مرا بسیار ملامت کرد، بفروختم، مرد یک چشم برای قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست» و عمرو بتمثیل گفت: «تواند که بر زباله زمین چراگاه روید اما کینه دلها همچنان که بوده است بجا خواهد ماند، ای امیر مؤمنان، این کار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به عراق بازگردد که از نفاق باز نخواهد ایستاد که مردم عراق اهل مکر و خلافند و بروز ستیز دار و دسته شیطانند. او را هوسی است که پیرو آن خواهد بود و اعتقادی دارد که او را بطغیان میکشاند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سزای بدی، بدیی همانند آنست.» عبد الله گفت: «ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده‌اند و مرگش در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبردی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا در دامی سخت افتاده‌ای و گمان ندارم از چنگال امیر مؤمنان رها توانی شد.» عبد الله گفت: «بخدا ای پسر عاص، تو هنگام گشادگی مغرور، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هماوردی بزدلی، و چون چوب شکسته در گذرگاه سیل سر و صدا میکنی و بخیر تو امیدی نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سختی نکشیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دافع سختی و رافع ملت و مایه شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟.» عمرو گفت:

«بخدا پدرت را آن روز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده‌ام.» عبد الله گفت:
«ای عمرو، ما ترا و سخنانت را آزموده‌ایم و دانیم که زبانت خیانت‌گر و دروغگوست.
10 9
ترجمه مروج الذهب، ص: 14
با مردمی نشسته‌ای که ترا نمی‌شناسند و با سپاهی بوده‌ای که ترا نیازموده‌اند. اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد، بلرزد.» معاویه گفت: «بس کنید.» و بگفت تا عبد الله را رها کنند. عمرو به معاویه گفت: «دستوری دور اندیشانه بتو دادم و نافرمانی من کردی، که کشتن ابن هاشم توفیقی بود، ای معاویه، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ بیاری علی برخاست و بازنگشت تا از خون ما جویها روان کرد، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است. زود باشد که در باره او پشیمان شوی! عبد الله بجواب او گفت: «ای معاویه، عمرو دستخوش کینه تسکین ناپذیر خود شده است. ای پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوک عجم است. ولی آنها اسیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ می‌داشتند نمیکشتند:
ما بروز صفین بر ضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سر زد، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود. اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده‌ای و اگر مرا بکشی کاری ناروا کرده‌ای».
معاویه گفت: «بخشش بزرگان قریش وسیله رضای خدا در روز قیامت است.
من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم، بلکه او را که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین بر ضد ما بوده و به نیزه تیز جان داده، می‌بخشم».
یک روز عبد الله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت. معاویه گفت:
10 11 «بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست؟» عبد الله گفت: «ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند، بزرگی، جرئت اقدام و صبر است، در آن هنگام که قدمها بلغزد، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه.»
وقتی علی رضی الله عنه، قیس بن سعد بن عباده را از حکومت مصر برداشت
ترجمه مروج الذهب، ص: 15
محمد بن ابو بکر را بجای او فرستاد. و چون محمد بمصر رسید نامه‌ای بمعاویه نوشت بدین مضمون: «از محمد بن ابو بکر به معاویة بن صخر

گمراه، اما بعد خدا با عظمت و قدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیک بخت کرد، آنگاه از روی دانش، از میان آنها محمد صلی الله علیه و سلم را بر گزید و انتخاب و اختیار کرد، و از روی علم خویش بر گزید و برسالت خود انتخاب کرد و امین وحی خویش کرد و فرستاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جانبازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسنگی بجانبازی ایستاد، که حق سبقت وی مسلم شد. و میان تابعان نظیر و همسنگ نداشت، و ترا می‌بینم که بر او تفوق میجوئی، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاک نیت‌تر و فرزندانش از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است. برادرش همانست که روز موته جانبازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود. پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. اما تو ملعون پسر ملعونی. تو و پدرت پیوسته برای پیمبر خدا کارشکنی کردید، و همی کوشیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله‌ها را بر ضد او برانگیختید. پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جانشین او شدی و باقیمانده احزاب و سران نفاق که پستی کرده و بتو پناه آورده‌اند، شاهد این سخنند، 11 12 و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران وی‌اند، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته و دسته دسته همراه وی‌اند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند. وای بر تو! چگونه خویشتن را همسنگ علی

ترجمه مروج الذهب، ص: 16

میکنی که او وارث و وصی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه بدو نزدیکتر بوده و پیمبر راز خویش با او گفته و کار خویش را بدو خبر داده. اما تو دشمن و پسر دشمن اوئی. هر چه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره برگیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد، گوئی مدت تو سر رسیده و حیله‌ات سستی گرفته. آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سر انجام والا از آن کیست ... بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده‌ای مکاری میکنی، او در کمین تو است و تو در باره او بغرور افتاده‌ای! و السلام علی من اتبع الهدی.»

و معاویه بدو نوشت: «از معاویه پسر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش

محمد ابن ابی بکر، اما بعد نامه تو بمن رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایسته آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایه ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابو طالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جانبازی میکرده است، سخن گفته بودی و این محاجه و عیبجوئی که بر ضد من کرده‌ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو، و من خدائی را که این فضیلت را از تو گرفت و بغیر تو داد ستایش میکنم، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابو طالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعده خویش را با پیمبر علیه الصلاة و السلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند 12 13 و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند. او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختی‌ها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و
ترجمه مروج الذهب، ص: 17
رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایت در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بآرزوی خود رسیدید. ای پسر ابو بکر، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود، و هیچکس به عمق او نتواند رسید، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده، و پایه حکومت او را نهاده. اگر آنچه ما میکنیم درست است، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اوییم. اگر پدر تو چنان نکرده بود، ما بخلاف پسر ابو طالب نمیرفتیم و تسلیم او میشدیم. ولی دیدیم که پدر تو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد، ما نیز تبعیت او کردیم. پس هر چه خواهی عیبجوئی پدر خود کن یا از این کار دست بدار، و السلام علی من اناب.»
از جمله نامه‌هایی که معاویه به علی نوشت یکی این بود: «اما بعد اگر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم، اگر چه از راه خرد بدر رفته‌ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته‌ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم، که ملزم به اطاعت تو نباشم. اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم. که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد. و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناک است. بخدا سپاهها اندک شده و مردان تلف شده‌اند. ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بر دیگری فضیلت نیست که بوسیله آن عزیزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند و السلام.»

و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت: «از علی بن ابی طالب بسوی معاویة ابن ابی سفیان، اما بعد نامه تو بمن رسید 13 14 که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزند. ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده‌ایم، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده‌ام امروز بتو نخواهم داد. اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم، تو با شک خود از من که قرین یقینم ثابت‌قدم‌تر نیستی، و
ترجمه مروج الذهب، ص: 18
مردم شام بدنیا علاقمندتر از مردم عراق بآخرت نیستند. اینکه گفته بودی ما پسران عبد منافیم، ما نیز هستیم. اما امیه چون هاشم نیست و حرب همانند عبد المطلب نیست، و ابو سفیان چون ابو طالب نیست. آزاد شده چون مهاجر نیست و مخالف چون مدافع نیست، و فضیلت پیمبری که بکمک آن عزیز را کشتیم و آزاد را به بندگی فروختیم در کف ماست و السلام.»
ابو جعفر محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابی نجیح نقل کرده گوید: وقتی معاویه به حج رفت، بر خانه طواف کرد. سعد نیز همراه او بود، و چون فراغت یافت معاویه به دار الندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانید. آنگاه معاویه ناسزای علی گفتن آغاز کرد.
سعد بلرزید و گفت: «مرا با خود بتخت نشانیدی و ناسزای علی آغاز کردی؟ بخدا اگر یکی از صفات علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اگر داماد پیمبر صلی الله علیه و سلم باشم یا فرزندان علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اینکه روز خیبر پیمبر بمن گفته باشد «فردا پرچم را بکسی میدهم که خدا و پیمبرش او را دوست دارند، فراری نیست و فیروزی بدست او خواهد بود»، بیشتر دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا اینکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنچه را در جنگ تبوک بدو گفت بمن گفته باشد که: «مگر نمیخواهی نسبت بمن چون هارون نسبت بموسی باشی، جز اینکه پس از من پیمبری نیست.» 14 15 بیشتر دوست دارم که همه ملک جهان را داشته باشم. بخدا تا زنده‌ام هرگز بخانه تو نخواهم آمد. و برخاست.»
در صورت دیگر از روایتها دیدم و این در کتاب اخبار علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، بنقل از ابن عایشه و دیگران است، که چون سعد این سخن با معاویه بگفت و برخاست معاویه آشفته شد و گفت «بنشین تا جواب سخن خود را بشنوی هرگز
ترجمه مروج الذهب، ص: 19

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده‌ای، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشستی؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه و سلم آنچه را تو در باره علی شنیده‌ای شنیده بودم، مادام العمر خادم او بودم.» سعد گفت: «بخدا حق من بخلافت، از تو بیشتر است.» معاویه گفت: «بنی عذره با این کار موافق نیستند» و سعد بطوریکه میگفتند از بنی عذره بود.
نوفلی گوید: سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید:
«اگر خبر نداری از قرشیان بپرس، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است؟
کی زودتر از همه آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه‌تر است؟ کی هنگامی که خدا را تکذیب میکردند و بتان و شریکان را قرین او میخواندند، قائل بتوحید شد؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ میتافتند، پیش میتاخت و هنگام سختی که بخل میورزیدند گشاده دستی میکرد؟ کی بود که حکمش عادلانه‌تر و حلمش منصفانه‌تر و عدلش صادقانه‌تر بود؟ اگر با تو راست گویند، از ابو الحسن نخواهند گذشت، بشرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی، که منکر حقند، یا بنی عامر و بنی اسد، قوم بنده خوی جاهل فرومایه، یا قوم سعد برخورد نکرده باشی، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند، فرومایه‌ای را بخواندند که پیشوای آنها شد. که اگر سستی بنی زهر نبود، به پیشوائی نمیرسید.»
سعد و اسامة بن زید، و عبد الله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانیکه گفته‌ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند «این فتنه است» 15 16 و بعضی از آنها به علی گفتند: «شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان میزنیم در آنها اثر نکند و از تنشان دور شود و چون بکافران می‌زنیم در تن آنها فرو رود.» علی روی از آنها بگردانید و گفت: «اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر میتافتند و اعراضگران بودند.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 20
ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که: وقتی کار خلافت بمعاویه رسید ابو طفیل کنانی نزد وی آمد معاویه بدو گفت: «غم تو در باره دوستت ابو الحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم مادر موسی در باره موسی و از تقصیر خویش بخدا پناه میبرم.» معاویه گفت: «تو جزو قاتلان عثمان بودی؟» گفت نه، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند.» گفت: «چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود؟» گفت: «بهمان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود؟» گفت: «مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست؟» گفت چرا، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید: «تو که در

زندگی بمن توشه ندادی، نبینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی.»
ضرار بن خطاب نیز بنزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: «غم تو در باره ابو الحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم کسی که فرزندش را روی سینه‌اش سر بریده‌اند و اشکش خشک نشود و غمش آرام نگیرد.» از جمله حادثه‌ها که ما بین معاویه و قیس بن سعد بن عباده در آن روزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت، این بود که معاویه بدو نوشت: «اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی. اگر گروه محبوب تو فیروز شود، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبغوض تو فیروز شود، ترا خوار کند و بکشد. پدرت کمان کشید و تیر افکند، بکوشید اما بهدف نرسید، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد.
و قیس بن سعد بدو نوشت: «اما بعد تو بت‌پرست پسر بت‌پرستی. با کراهت به اسلام درآمدی و برضایت از آن برون شدی. ایمانت قدیم نبود و نفاقت تازه نیست.
16 17 پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش برخاستند، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده‌ای و دشمن دینی هستیم که بدان درآمده‌ای.»
قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح، با جمعی از انصار بنزد معاویه
ترجمه مروج الذهب، ص: 21
رفت، معاویه بآنها گفت: «ای گروه انصار، برای چه انتظار کمک از من دارید؟ بخدا با من اندک و بر ضد من بسیار بوده‌اید. روز صفین چنان کار را بمن تنگ کردید که مرگ را در نوک نیزه‌های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه‌ها سختتر بود و وقتی کار من، که نمیخواستید سامان بگیرد، استقرار گرفت، میگوئید سفارش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را در باره ما رعایت کن. بخدا انتظار بیجایی است.»
قیس گفت: «ما بسبب اسلام که خدا آنرا بس دانسته است کمک تو میطلبیم نه بوسیله دسته بندیها که بدان انتساب داری. دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری، اما آن هجا که ترا گفته‌ایم سخنی است که باطل آن میرود و حقش بجا میماند. استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است. اما اینکه در روز صفین بر ضد تو جنگیده‌ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم.
اما سفارشی که پیمبر خدا در باره ما کرده است، هر که بدو ایمان دارد آنرا رعایت میکند. اینکه گفتی انتظاری بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاویه، از ما منع تواند کرد.» معاویه گفت: «تقاضاهای خود را بگویید.»
قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت، در کار

خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی بسجده رفت در محل سجده او ماری بزرگ چنبره زده بود. وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار بگردن او پیچید. اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت. حسن بن علی بن عبد الله- ابن مغیره از معمر بن خلاد از ابو الحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است:
17 18 «روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت: «نتوانسته‌ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون می‌بینیم آنقدر پیش میروی که میگویم میخواهد بجنگد، آنگاه چنان عقب میروی که میگویم میخواهد فرار کند.» معاویه گفت: «بخدا جلو نمیروم مگر وقتی
ترجمه مروج الذهب، ص: 22
که جلو رفتن مفید باشد و عقب نمیروم مگر وقتی که عقب رفتن دور اندیشی باشد، چنانکه طائی گفته: «اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسو هستم.»
ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعز تیمی نقل کرده گوید: «در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعه پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دو شعله آتش یا چشمان مار میدرخشید و یک شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبه آن نمودار بود، و بر اسبی سرکش سوار بود.
در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید، یکی از اهل شام که عرار بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد: ای عباس برای هماوردی آماده باش! عباس گفت: پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است. شامی فرود آمد و میگفت: «اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانیم.»
«عباس خم شد و میگفت: «خدا داند که ما شما را دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندارید.» آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد، که بخدا گوئی- موهای وزوزی او را می‌بینم. آنگاه هر یک از آنها بدیگری حمله برد. دو سپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیک را بدیگری راه نبود، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه‌ای در زره شامی بنظر آورد و دست انداخت و آنرا تا سینه وی کشید، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنه زره ضربتی زد که سینه او را درید 18 19 و شامی برو در افتاد. مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت. در این هنگام شنیدم، که یکی از پشت سر من آیه‌ای را که مضمون آن چنین است همی خواند: «با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان

کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قوم مؤمنان را خنک کند.» و چون نگریستم، علی رضی الله عنه
ترجمه مروج الذهب، ص: 23
را دیدم گفت: «ای ابن اعز، هماورد دشمن ما کی بود؟» گفتم: «پسر برادر شما عباس بن ربیعه بود.» گفت: «همین عباس بود؟» گفتم «بلی» گفت: «ای عباس، مگر بتو و عبد الله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟» گفت: «چرا همینطور است که گفتی.» علی گفت: «پس چرا چنین کردی» گفت: «چطور مرا به هماوردی بطلبند و قبول نکنم؟» گفت: «اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است.» و خشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت: «خدایا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش. خدایا من او را بخشیدم تو هم او را ببخش.»
و معاویه از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت: «مگر پهلوانی مثل او هست که خونش پایمال شود، آیا کسی هست که فداکاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد؟» دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند.» گفت: «بروید هر یک از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست برد یمنی خواهید داشت.» آن دو تن سوی عباس آمدند و او را بهماوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند:
«ای عباس به هماوردی بیا» وی گفت: «من امامی دارم که باید رأی او را بخواهم» و سوی علی رفت. وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میپرداخت، عباس قضیه را با او بگفت. علی گفت: «معاویه میخواهد از بنی هاشم یک مرد نماند مگر شکم او را بدرد که نور خدا خاموش شود، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند و لو اینکه کافران کراهت داشته باشند. بخدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن.»
«عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بر اسب عباس جست 19 20 و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است، بدو گفتند: «رفیقت بتو اجازه داد؟» او نخواست بگوید «بلی» و آیه‌ای خواند که مضمون آن چنین است:
«بکسانی که ستم دیده‌اند و جنگ میکنند، اجازه داده شد، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است.» عباس به جثه و طرز سواری از همه کس به علی مانندتر بود، یکی از دو لخمی
ترجمه مروج الذهب، ص: 24
به علی حمله برد، علی او را از پا در آورد. دیگری حمله برد که او را نیز بدنبال اولی فرستاد، آنگاه بیامد و آیه‌ای میخواند که مضمون آن چنین است: «ماه حرام در مقابل ماه حرام است، و محرمات را قصاص باید. هر

که بشما تجاوز کرد مانند آنچه بشما تجاوز کرده بدو تجاوز کنید» آنگاه گفت: «ای عباس سلاح خویش را برگیر و سلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا.»
چون خبر به معاویه رسید گفت: «لعنت بر لجاجت که مایه زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم» عمرو بن عاص گفت: «بیچاره آن دو لخمی بودند و مغرور کسی است که تو فریبش بدهی، بیچاره تو نیستی.» معاویه گفت: «ساکت باش که این کار بتو مربوط نیست» گفت: «اگر بمن مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد.» معاویه گفت: «اینکه بیشتر مایه زحمت و خسارت تو است» گفت: «این را میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب بر حق است و تو بر ضد حقی.» معاویه گفت:
«بخدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی.» آنگاه معاویه خنده بلندی کرد. عمرو گفت: «ای امیر المؤمنان، همیشه خندان باشی برای چه میخندی؟» گفت، «از حضور ذهن تو، آن روز که با علی رو برو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی بخدا ای عمرو، بمقابله خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابو طالب از روی بزرگواری از کشتن تو چشم پوشید» عمرو گفت: «بخدا من آن روز پهلوی تو بودم که علی ترا به هماوردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شدی که از گفتن آن شرم، دارم، بنابر این به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر.»
ابو مخنف لوط بن یحیی نقل میکند: که در یکی از روزهای صفین معاویه جلو صف آمد و بر میسره علی حمله برد. علی در آن وقت در میسره بود و مردم را مرتب میکرد، 20 21 در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و با زره یکی از یاران خود بمقابله معاویه رفت،
ترجمه مروج الذهب، ص: 25
و معاویه پایمردی کرد و چون نزدیک شدند، علی را شناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا در آورد و بازگشت و میگفت: «افسوس! معاویه که بر اسبی چون عقاب شکاری بود، از چنگ من بدر رفت.»
یکی از روزها، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویه آمد، و چون معاویه او را بدید گفت: «نیکان میمیرند و تو همچنان زنده‌ای! مرگ به تو دست نمییابد و نمیمیری!» عمرو بدو جواب داد: «مادام که تو زنده‌ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری.»
گویند: معاویه روزی بسپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سر برهنه و بر اسبی سرخ مو سوار بود بنظر آورد که صفها را مرتب میکرد، گوئی آنها را در زمین مینشاند که بناهای

استوار بودند، و به عمرو گفت: «می‌بینی پسر ابو طالب چه میکند؟» عمرو گفت: «هر که مقصدی بزرگ دارد، خطر بزرگ را تحمل میکند.»
معاویه بسال چهلم بسر بن ارطاة را با سه هزار کس بفرستاد و او سوی مدینه رفت. حاکم مدینه که ابو ایوب انصاری بود کناره گرفت و بسر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد. آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتند و چون خبر به علی رسید، جاریة بن قدامه سعدی را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس بفرستاد. بسر از مدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت که عبید الله بن عباس حاکم آنجا بود. عبید الله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبد الله ابن عبد المدان حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش 21 22 عبد الرحمن و قثم را نزد مادرشان، جویریه دختر قارظ کنانی، بجا گذاشت. بسر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن ارطاة عامری- از عامر بن لوی دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت. بسر بن ارطاة عامری- از عامر بن لوی ابن غالب- در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود. در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل با وی دارد میکشت. چون خبر آمدن حارثة بن قدامه سعدی بدو رسید، فراری شد. حارثه برادرزاده بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت. جویریه مادر دو فرزند عبید الله بن عباس، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیه آنها میگفت: «دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند، کی دیده است که عقلم از جا رفته است! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند، کی دیده است که مغز من در کار نابود شدن است. شنیدم که بسر شمشیر تیز بگردن دو فرزند من نهاده است، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم، اینکه میگویند دروغ است.»
واقدی نقل کرده گوید: روزی عمرو بن عاص که پیر و ضعیف شده بود، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جز وردان کسی نزد آنها نبود. عمرو گفت: «ای امیر المؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت:
«بزن رغبتی ندارم. لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده‌ام که پوستم بآن عادت کرده و دیگر نمی‌فهمم کدام نرم است. غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده‌ام که نمیدانم کدام لذیزتر و خوب‌تر است. بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام یک خوش بوتر است. اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم 22 23 و پسرانم و نوه‌هایم

را ببینم که اطرافم میگردند. ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «از بذری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم.» معاویه به وردان نگریست و گفت: «وردان، تو از چه لذت میبری؟» گفت: «از بزرگواری که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم، و آن بزرگواری برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند.» معاویه گفت «چه مجلس بدی داشتیم! این غلام از من و تو پیشی گرفت.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 27
بسال چهل و سوم، عمرو بن عاص بن وائل بن سهم بن سعید بن سعد در مصر بمرد.
وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصر ده سال و چهار ماه بود. وقتی مرگش در رسید گفت: «خدایا وسیله‌ای نیست که عذر بخواهم و قوتی نیست که غالب شوم، فرمان دادی و نافرمانی کردیم، نهی کردی و مرتکب شدیم، خدایا این دست من است که بر چانه من است» آنگاه گفت: «زمین را بشکافید و خاک را آهسته روی من بریزید» سپس انگشت بدهان نهاد و هم در آن حال بمرد. پسرش عبد الله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد.
پدرش از آنها بود که پیمبر را ریشخند کرده بود. و آیه «إن شانئک هو الابتر» یعنی عیبجوی تو بی دنباله است، در حق او آمده است. معاویه حکومت پدر را به عبد الله بن عمرو بن عاص داد، عمرو سیصد و بیست و پنج هزار دینار طلا و هزار درهم نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصر دویست هزار دینار در آمد داشت و ملک معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید.
ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در باره او میگوید: «مگر ندیدی که حوادث دهر، عمرو سهمی را که مالیات مصر میگرفت از میان برداشت و حیله و دور اندیشی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد، در خاک جای گرفت و حیله‌ها و اموال او نابود شد.»
23 24 بسال چهل و پنجم، معاویه حکومت بصره و توابع آنرا به زیاد بن ابیه داد، و او وقتی وارد بصره شد گفت: «بسا کسا که از آمدن ما خرسند است و او را خرسند نکنیم و دیگری که از آمدن ما غمگین است که او را زیان نرسانیم.» و هم در این سال معاویه، سفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرستاده و گفته بود تا طوانه برود و بسیار کس با او کشته شد و مردم از مصیبت آن جماعت که در خاک روم کشته شدند، سخت غمگین بودند. بمعاویه خبر رسید که یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود: «وقتی من در دیر مران بر فرشهای نرم نشسته‌ام و ام کلثوم پیش من است
ترجمه مروج الذهب، ص: 28

حوادثی که روز طوانه بآن گروه رسید چندان مهم نیست.» بدین جهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از پی او فرستاد، و بهمین جهت این را غزای رادفه گفتند، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابو ایوب انصاری بمرد و همانجا بر دروازه قسطنطنیه بخاک رفت. نام ابو ایوب خالد بن زید بود. گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید غزا میکرد درگذشت و ما خبر این غزا و کارهائی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده‌ایم.
بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد، مغیرة بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت، سپس بازگشت و طاعون گرفت و بمرد. وقتی او را بخاک میسپردند عرب صحرانشینی بر او بگذشت و گفت: «آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است؟ اگر از پس ما هامان و فرعون را دیده‌ای، بدان که خداوند عادل است.»
گویند: مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود. در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید، از او اجازه خواست. کنیز هند پیش وی رفت و گفت:
«مغیره از تو اجازه میخواهد» به کنیز گفت: «جائی برای او آماده کن.» 24 25 او نیز متکائی موئین برای مغیره نهاد و چون بیامد بر آن نشست و گفت: «من مغیره‌ام.» گفت: «دانسته‌ام که حاکم شهر هستی، چه شد که به اینجا آمدی؟» گفت: «آمده‌ام از تو خواستگاری کنم» گفت: «قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یا دینم میخواستی منظورت انجام میشد، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی؟» گفت: «برای چه؟» گفت: «میخواهی مرا بگیری و در مجامع عرب بپاخیزی و بگویی من دختر نعمان را گرفته‌ام.» گفت: «مقصودم همین بود. بمن بگو پدرت در باره طایفه ثقیف چه میگفت؟» گفت: «آنها را به ایاد منسوب میداشت. دو تن از ثقیف که یکی از بنی- سالم و دیگری از تیره یسار بود، پیش وی مفاخره کردند، او نسب آنها را پرسید یکی
ترجمه مروج الذهب، ص: 29
نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید. گفت: «قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد.» آنها برفتند و پدرم میگفت: «ثقیف از هوازن نیست و با عامر و مازن انتساب ندارد، این سخنی است که دلپسند افتاده است.»
مغیره گفت: «ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است» سپس گفت:
«کدام یک از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود؟» گفت: «قومی که بهتر اطاعت او میکرد؟» گفت: «کدام قوم بود؟» گفت: «بکر بن وائل» گفت: «پس بنی تمیم کجا بودند؟» گفت: «هیچوقت با رضایت از آنها یاری

نگرفت.» گفت: «قوم قیس؟» گفت: «هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کار بدی انجام دادند، گفت: «چطور پدرت مطیع ایرانیان بود؟» گفت: «هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد.» آنگاه مغیره از نزد وی برفت.
وقتی مغیره بمرد، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت.
بسال چهل و هشتم، معاویه فدک را که قبلا به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت.
بسال پنجاهم، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند، 25 26 و چون منبر را برداشتند، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود.
بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد. کنیه وی ابو-المغیره بود، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است. معاویه حجاز را نیز بدو داد.
وقتی مردم مدینه از حکومت وی خبر دار شدند کوچک و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و بخداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند، آنگاه در دست زیاد دانه‌ای پدید آمد که آن را

بخارانید که سر گشود و تیره شد و آکله‌ای سیاه شد و از علت آن در گذشت. در این هنگام پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و دو سال داشت و در ثویه کوفه بخاک رفت.
وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سر و کار وی با شمشیر بود.
عبد الرحمن بن سایب نقل کرده گوید: «من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند، در آن حال که با جماعت نشسته بودم، چشمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی میآید گفتم: «این چیست؟» گفت: «من نقاد ذو الرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این قصر فرستاده‌اند.» وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قصر بیرون آمد و گفت: «بروند که امیر گرفتار است.» معلوم شد بلیه‌ای که گفتیم بدو رسیده است.» عبد الله بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید «از قصدی که در باره ما داشت دست بر نمیداشت تا نقاد ذو الرقبه سوی وی آمد و یک نیمه او را بینداخت، و این نتیجه ستمی بود که در باره صاحب میدان روا میداشت.»

منظور وی از صاحب میدان در این سخن، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود 26 27 زیرا جماعتی بر آن رفته‌اند که علی را در قصر کوفه بخاک سپرده‌اند.
گویند: دست زیاد طاعون گرفت و با شریح در باره قطع آن مشورت کرد.
شریح گفت: «تو روزی معین و عمری معلوم داری، خوش ندارم که اگر عمرت باقی بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی، و اگر از تو پرسند چرا دستت را بریده‌ای بگویی از بیم دیدار تو و برای فرار از قضای تو بود.» مردم شریح را ملامت کردند، گفت: «او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است. اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیه تن او را قطع کند.»
بسال پنجاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند. از جمله کسانی که از عراق آمده بودند. احنف بن قیس با گروهی دیگر از

سران مردم بودند. معاویه به ضحاک بن قیس گفت: «من فردا بپذیرائی مردم می‌نشینم و با آنها سخن میکنم. وقتی من از سخن فارغ شدم، در باره یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن. من به عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الله بن عضاة اشعری و ثور بن معن سلمی گفته‌ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند.» چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده، در صدد است ولایت عهد بدو دهد. ضحاک بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند، و به معاویه گفت:
«مقصود خویش را بانجام رسان.» پس از آن عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الرحمن عضاة اشعری و ثور بن معن برخاستند و سخن او را تصدیق کردند. آنگاه معاویه گفت: «احنف بن قیس کجاست؟» احنف برخاست و گفت: «مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند. یزید محبوب نزدیک تو است اگر ولایت‌عهد بدو دهی، بواسطه سالخوردگی یا مرض سخت نیست. 27 28 تو روزگاران دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای، بنگر ولیعهدی بکه میدهی و پس از خود کار را بکه وا- میگذاری، و از کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر».
ضحاک بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به نفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت: «رأی آنها را میذیر.» پس از آن عبد الرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاک سخن گفت. پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت:

«تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله‌اش به این ...» و دسته شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید. معاویه گفت: «بنشین که از جمله سخنگوترین مردمانی.» معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید با ولیعهدی بیعت کرد. عبد الرحمن بن همام سلولی در این باب گوید: «اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم
ترجمه مروج الذهب، ص: 32
آهنگ بودند، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتان که به مکه بر گردید و- کاسه‌لیسی کنید، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمی‌شویم، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت، خرگوش شکار میکنید» در باره بیعت یزید، نامه‌ها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را به ولی عهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامه را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و بجائی رسید که معاویه صدای او را می‌شنید. سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد، از جمله گفت: «ای پسر ابو سفیان کارها را منظم بدار 28 29 و از حکومت- دادن کودکان چشم بپوش. بدان که در قوم تو مردان لایق همانند تو هست که رعایت آنها بایسته است.» معاویه گفت: «تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اوئی و مقام تو بعد از ولیعهد است.» و او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد.
پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابو سفیان داد و بوعده ولیعهدی یزید که بدو داده بود وفا نکرد.
ترجمه مروج الذهب، ص: 33

در ضمن آنچه گذشت، شمه‌ای از اخبار و سیرت معاویه را یاد کردیم. اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب، تا هنگام وفات او یاد می‌کنیم.
از جمله رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد. وقتی نماز صبح میگزاشت، نزد قصه گو می‌نشست تا او قصه‌های خود را بسر میبرد. آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را میآوردند و جز وی میخواند. آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی می‌پرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس می‌آمد و وزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای روزانه با او سخن میگفتند آنگاه ناشتایی میآوردند که باقیمانده غذای شب بود بزغاله سرد یا جوجه یا چیزی مانند آن، آنگاه مدتی سخن میگفت. سپس برای کارهای لازم خود بمنزل میرفت پس از آن برون میشد و میگفت:
ای غلام، صندلی را بیار. و بمسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صندلی می‌نشست و نگهبانان می‌ایستادند و ناتوان و اعرابی و کودک و زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او می‌آمدند. یکی می‌گفت: «ستم دیده‌ام» میگفت: «رفع ظلم از او بکنید» 29
ترجمه مروج الذهب، ص: 34
30 دیگری میگفت: «بمن تعدی کرده‌اند.» میگفت «یکی را با او بفرستید» یکی میگفت «با من چنان کرده‌اند» میگفت: «در کارش بنگرید» و همینکه کسی نمیماند داخل میشد و بر تخت می‌نشست و میگفت «مردم را بترتیب مقاماتشان بار دهید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد. بدو میگفتند «روز امیر المؤمنین، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است؟» میگفت: «بنعمت خدا» و چون همه می‌نشستند میگفت «ای حاضران، شما را اشراف گفته‌اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشرف یافته‌اید، بنابر این حاجات کسانی را که بما دست نمییابند، بما برسانید» یکی برمیخاست و میگفت «فلانی بشهادت رسیده است» میگفت «برای فرزندش مقرری تعیین کنید» دیگری میگفت «فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است» میگفت «برعایت آنها قیام کنید» بآنها عطا بدهید، حوائجشان را بر آورید، بکارشان برسید» آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سر او میایستاد. یکی میآمد، میگفت «بر سفره بنشین» او نیز می‌نشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامه او را میخواند و معاویه در باره او دستور میداد و میگفت «ای بنده خدا یکی دیگر» و او بر میخاست و یکی دیگر پیش میآمد تا بهمه ارباب حاجت میرسید. بسا میشد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت

صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند «مرخصید» و آنها میرفتند و معاویه نیز بمنزل میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت.
وقتی اذان ظهر گفته میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگزاشت آنگاه می‌نشست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل نانهای برشته و خشکنانج و گرده‌های آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه‌های خشک برای حضار میآوردند و اگر تابستان بوده میوه تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند و در باره کارهای باقیمانده روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه می‌نشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگزاشت، سپس بمنزل خود می‌رفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. وقتی نزدیک
ترجمه مروج الذهب، ص: 35
غروب میشد برون میشد بر تخت خود می‌نشست و مردم را بترتیب مقاماتشان میپذیرفت و غذا میآوردند و بقدر مدتی که اذان مغرب میگفتند از آن فراغت مییافت ولی اهل حاجت را نمیپذیرفت تا غذا را بر میداشتند.
اذان مغرب گفته میشد 30 31 و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا آهسته میخواند. پس از آن بمنزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را میگفتند برون میشد و نماز میگزاشت. آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را میپذیرفت و وزیران در باره کارهای اول شب با وی سخن میگفتند و تا یک ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوک آنها و روش رعیت‌پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حیله‌ها و رعیت‌پروریشان میگذشت. آنگاه تحفه‌های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او میآوردند. پس از آن بدرون میرفت و ثلث شب را می‌خفت. پس از آن بر میخاست و دفترهائی را که سر گذشت و اخبار و جنگها و خدعه‌های ملوک در آن ثبت بود، می‌خواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، بخواندن آن می‌پرداختند و هر شب شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها بگوش او میخورد. سپس برون میشد و نماز صبح میگزاشت و هر روز را بهمان ترتیب که گفتیم بسر میبرد.
جمعی از اخلاف وی چون عبد الملک مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم بدو نرسیدند.
قوت سیاست وی در کار جذب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در

صفین از من گرفته‌ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست. معاویه بضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشقی تسلیم کنند. کوفی گفت «خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست» معاویه گفت این
ترجمه مروج الذهب، ص: 36
حکمی است که داده شده است. پس از آنکه قوم پراکنده شدند، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید 31 32 و دو برابر آنرا به او داد و نکوئی کرد و گفت «به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد» کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت «چون علی عمار- ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست» پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچک بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد.
مسعودی گوید: یکی از اخباریان نقل کرده که بیکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب‌نظران آنها بود، گفته بود این ابو تراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکند؟ گفت «گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است!» جاحظ نقل کرده گوید: از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی در باره خانه کعبه با او سخن گفتند، گفت «وقتی بکعبه رسیدم کی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟» و هم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود:
«در باره این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست؟» ثمامة بن اشرس میگوید «در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند، با خود گفتم: «این اجتماع بیهوده نیست» از استر خود فرود- آمدم و میان مردم ایستادم، دیدم مردی در باره سرمه‌ای سخن میگوید که همه امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است بدو گفتم «ای فلان اگر سرمه‌ات این همه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود.»
بمن گفت «ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر
ترجمه مروج الذهب، ص: 37
معیوب شده است» و همه گفتند «راست میگوید» و بطوریکه ثمامه میگوید بزحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است.
یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی

32 33 از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود، از همسایه خود شکایت کرد که وی به زندقه متمایل است. وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست؟ گفته بود «او دشمن معاویة بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد» حاکم گفته بود «نمی- دانم علم تو به مقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب؟» یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت: در انجمنی در باره ابو بکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم را یاد میکردیم و جمعی از عامه میآمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود و ریش بزرگتر داشت، روزی بمن گفت «چقدر در باره علی و معاویه و فلان و فلان حرف میزنید» گفتم «تو در این باب چه نظر داری؟» گفت «در باره کی؟» گفتم «در باره علی چه میگوئی؟» گفت «مگر او پدر فاطمه نیست؟» گفتم «فاطمه کی بود؟» گفت «زن پیمبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه» گفتم «حکایت علی چگونه بود؟» گفت «در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.»
وقتی عبد الله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصه مروان و قتل او رخ داد و عبد الله در شام مقیم شد، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و آنها بحضور ابو العباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته‌اند. ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است:
«ای مردم بشنوید تا شگفتیی را که از همه شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم. عجب از عبد شمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده‌اند و پنداشته‌اند که

آنها و نه عباس بن عبد المطلب وارث پیمبر بوده‌اند. 33 34 بخدا دروغ گفته‌اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیک میرسد».
در ایام هارون الرشید طبیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرک می‌جستند.
وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت و جماعت است و اهل بدعت را لعن میکرد و بعنوان سنی معروف بود و عامه مطیع او بودند. هر روز گروهی از مردم شیشه‌های پیشاب را پیش میآوردند، وقتی همه فراهم میشدند بپا میایستاد و بآنها میگفت «ای گروه مسلمانان، شما که میگوئید ضرر و نفعی جز بوسیله خدا نیست، برای چه مضرات و منافع خویش را از من میخواهید؟ بخدای خود پناه ببرید و بخالق خویش توکل کنید تا رفتار شما نیز مثل گفتارتان باشد. و مردم بهمدیگر می‌گفتند: «بخدا

راست میگوید.» چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب را بدو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت: «ایمان تو سست است و گر نه به خدا توکل میکردی تا همانطور که ترا بیمار کرده، شفایت دهد» و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجه بیماری خود باز میداشت.
از جمله اخلاق عامه اینست که نالایق را به پیشوائی برگیرند و فرومایه را برتری دهند و غیر عالم را عالم شمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد.
اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس علما را ببین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن جای دارند و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسباز یا دف- زن و عنتری روانند یا به لهو و لعب سرگرمند یا بشعبده‌بازان تردست دروغ زن مشغولند و به قصه‌پردازان دروغساز گوش فرا میدهند یا در اطراف کتک خورده فراهم شده یا بر بدار آویخته‌ای گرد آمده‌اند. چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه‌ای را بشنوند از جا نروند، از بدی باز نمانند و نیکی را نشناسند و از خلط بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باک ندارند. 34 35 پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وصف اینان کرده
ترجمه مروج الذهب، ص: 39
که فرموده «مردم دو گروهند عالم و متعلم. و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد.» از علی نیز مانند این نقل کرده‌اند که در باره عامه از او پرسیدند گفت: «فرومایگانند، پیروان هر بانگ زن، بنور دانش روشن نشده و برکنی محکم پناه نبرده‌اند» همگان باتفاق آنها را غوغا نامیده‌اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند و چون پراکنده شوند شناخته نشوند. تفرقه احوال و افکارشان را بنگر و اتفاقشان را ببین. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی بدو میرسید و آنرا بیاران خویش املا میکرد که مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه- بکلمه محفوظ میداشتند. در همه این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند. آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم دبیر او شد بهمین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلتش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادند و با این کلمه قد روی را بیفزودند و این صفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند. اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصیل و بلوغ بآن الفت یافته‌اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشته و نافذ شده است. شاعران و خردمندان و ادیبان در باره عادت سخن گفته‌اند، شاعر می‌گوید «مرا از آن پس که گرامی داشته‌ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است» و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گوید «ولی تغییر عادت از برداشتن

سنگ سخت دشوارتر است.» حکیمان عرب گفته‌اند:
«عادت زمامدار عقل است» حکیمان عجم گفته‌اند: «عادت طبیعت دوم است».
ابو عقال دبیر، کتابی 35 36 در باره اخلاق عوام نوشته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده، و آنرا «الملهی» نامیده. اگر از دراز نویسی و انحراف از اختصاری، که بنای این کتاب را بر آن نهاده‌ایم، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم.
اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد، و عطاها که
ترجمه مروج الذهب، ص: 40
میداد و نکوئیها که میکرد و مایه جذب قلوب بود، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند، باز میگردیم.
از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است.
و نسبت به او برد باری و تحمل بسیار کرد و گفت: «ای ابو یزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت: «علی پیرو خدا و پیمبر است و تو بر خلاف خدا و پیمبری.» معاویه گفت: «ای ابو یزید اگر به استعانت نیامده بودی جوابی میدادم که متأثر شوی» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت‌تر بگوید، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا او را منزل دهند، و مالی بسیار بنزد او فرستاد، روز بعد به مجلس نشست و کس بفرستاد تا او بیاید و گفت: «ای ابو یزید، برادرت علی را چگونه دیدی؟» گفت: «او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی».
معاویه گفت: «بخدا تو چنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری، بزرگواری آنها در بنی عقاب است.» بزرگواری بنی هاشم نیز بتو مربوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت: «در قبال جنگی که باعث آن شده‌ای صبور باش که افروزنده خود را خواهد سوخت. 36 37 بخدا ای پسر ابو سفیان، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است: «وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند و بخاندان مجاشع تفاخر میکنی. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند» ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی؟» معاویه گفت: «ای ابو یزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته‌ام، بلکه میخواهم در باره یاران علی از تو بپرسم که آنها را خوب میشناسی.» عقیل گفت:
«هر چه میخواهی بپرس» گفت: «یاران علی را برای من وصف کن، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنورانند.» گفت: «اما صعصعه، مردی والا

مقام و زبان آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگنان، و به حل و عقد امور قادر است. اما
ترجمه مروج الذهب، ص: 41
زید و عبد الله دو نهر روانند که جویها بدان ریزد، و شهرها از آن بهره گیرد، در کارها جدی‌اند و بازی در کارشان نیست. خاندان صوحان چنانند که شاعر گوید: «وقتی دشمن بیاید نزد من شیرانند که جان شیران را بگیرند».
گفتار عقیل به صعصعه رسید، و نامه‌ای بدین مضمون بدو نوشت: «بسم الله الرحمن- الرحیم، یاد خدا بزرگ است و فتح‌جویان بدان فتح جویند. شما مفاتیح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که بدشمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام والا باز گرداند، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته‌ای احوال او را نیک میدانی، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب‌هائی را که در میان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتان محفوظ دارد 37 38 که مقامتان مایه خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطه خلق و خدائید. دست‌های والا و چهره‌های روشنید، و چنانید که شاعر گفته است: «هر کار خیری که میکنند از پیش پدران خود آن را به ارث برده‌اند. آیا نی خطی جز از ریشه خود سبز میشود و نخل جز در محل خود میروید؟» هیثم، از ابو سفیان عمرو بن یزید، از براء بن یزید، از محمد بن عبد الله بن حارث طائی، که از تیره بنی عفان است، نقل کرده گوید: «وقتی علی از جنگ جمل بازگشت، دربان خویش را گفت: «از سران عرب کی اینجا هست؟» گفت: «محمد بن عمیر بن عطارد تیمی و احنف بن قیس و صعصعة بن صوحان عبدی» و چند تن دیگر را نام برد. گفت: «بگو بیایند» بیامدند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند.
بآنها گفت: «شما بزرگان عرب و سران یاران منید. بگویید در باره این جوانک عیاش، مقصود معاویه بود، چه باید کرد؟» در این باب بمشورت نشستند، صعصعه گفت:
معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل بدنیا داده و کشتن مردان برای وی آسان
ترجمه مروج الذهب، ص: 42
است و آخرت خویش را بدنیای آنها فروخته. اگر با تدبیر در باره او عمل کنی.
ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیله خدا و پیمبر و تو ای

امیر مؤمنان بدست خواهد آمد. صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه‌ای بفرستی، و او را به بیعت خویش دعوت کنی. اگر پذیرفت، تکلیف او روشن است و گر نه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری ورزی، تا کار یکسره شود.»
علی گفت: «ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن بیاری. شروع نامه چنین باشد:
«بسم الله الرحمن الرحیم، از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، بسوی معاویه، درود بر تو، اما بعد ...» سپس آنچه را بمن گفتی 38 39 در آن بنویس و آیه «الا الی الله تصیر الامور» را در عنوان نامه ثبت کن.» صعصعه گفت: «مرا از این کار معاف بدار» گفت:
«دستور میدهم بنویسی.» گفت: «مینویسم.» پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت:
«برای فرستاده امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر.» در آن وقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند. و او این آیه همی- خواند که «أ تقتلون رجلا ان یقول ربی الله» و سر و صدا بسیار شد. خبر. معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند. چون جدا شدند، اجازه ورود داد و بآنها گفت: «این مرد کی بود؟» گفتند: «مردی عرب است بنام صعصعة بن صوحان، و نامه‌ای از علی همراه دارد.» گفت «بخدا خبر او بمن رسیده است.
این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بدیدار او شایق بودم. ای غلام بگو بیاید.» صعصعه وارد شد و گفت: «ای پسر ابو سفیان درود بر تو این نامه امیر مؤمنان است.» معاویه گفت: «اگر در جاهلیت یا اسلام، کشتن فرستادگان رسم بود، ترا میکشتم.» سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف. گفت: «از کدام قومی؟» گفت:

«از نزار» گفت: «نزار چگونه بود؟» گفت: «در حمله، دشمن را بهم می‌پیچیدند و در مقابله در هم میدریدند. و چون از میدان میرفتند، راهها را می‌بستند.» گفت:
«از کدام فرزند نزاری؟» گفت: «از ربیعه» گفت: «ربیعه چگونه بود؟» گفت:
«حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از جدیله» گفت: «جدیله چگونه بود؟» گفت: «بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش

ابری سود بخش و در هماوردی شعله‌ای فروزان بود.» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از عبد القیس» گفت: «عبد القیس چگونه بود؟» گفت: «گشاده دست و بخشنده و سپید روی بود. هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود. 39 40 غذای بسیار داشت و مردی پاکیزه بود و نسبت بمردم چون باران آسمان بود.» گفت: ای ابن صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفه قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی.» گفت: «ای پسر ابو سفیان چرا، بخدا برای آنها افتخاری گذاشته‌ام که خاص آنهاست. سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانه خدا و در آسمان ستارگان اویند».

معاویه خرسند شد، و پنداشت که سخن وی شامل همه قریش است و گفت:

«ای پسر صوحان، راست گفتی همین طور است.» صعصعه مقصود او را ندانست و گفت: «تو و قومت در این میانه سهمی ندارید، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده‌اید» گفت: «ای پسر صوحان وای بر تو برای چه؟» گفت: «وای بر اهل جهنم باد، این فخر خاص بنی هاشم است.» معاویه گفت: «برخیز» و او را بیرون کردند. صعصعه گفت: «راستگوئی حکایت تو میکند نه تهدید. پیش از محاوره مشاجره نباید کرد.» معاویه گفت: «بی‌جهت نیست که قومش او را سروری داده- اند، بخدا دلم میخواست از تبار او باشم. آنگاه رو به بنی امیه کرد و گفت: «مرد باید چنین باشد.»

ترجمه مروج الذهب، ص: 44

منصور بن وحشی، بنقل از ابو الفیاض عبد الله بن محمد هاشمی، از ولید بن بحتری عیسی، از حارث بن مسمار بهرامی، گوید: «معاویه، صعصعة بن صوحان عبدی و عبد الله ابن کوای یشکری را با تنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود.

روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: «شما را بخدا قسم میدهم که درست و راست بگویید، مرا چگونه خلیفه‌ای میدانید؟» ابن کواء گفت: «اگر دستور نداده بودی نمی‌گفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافلی، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرتت نا چیز است. مکنت فراوان داری، ظلمت را نور و نور را ظلمت میکنی.» معاویه گفت: «خداوند خلافت را به وسیله اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند 40 41 و محرمات خدا را ترک کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند.» عبد الله بن کواء گفت: «ای پسر ابو سفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان ما را آزاد می‌گذاری، با زبانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از

اهل عراق دفاع میکنیم و گر نه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد» گفت: «بخدا هرگز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت.» آنگاه صعصعه به سخن آمد و گفت: «ای پسر ابو سفیان هر چه خواستی گفتی. ولی قصه چنان نیست که میگوئی، کسی که بزور بر مردم حکومت یافته و بآنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ بخدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: «نه اسب دارم نه شتر.» تو و پدرت در کاروان و سپاه، کسان را بر ضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید. تو آزاد شده پسر آزاد شده‌ای، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایسته خلافت تواند بود؟» معاویه گفت: «اگر سخن ابو طالب را در نظر نداشتم که گفت: «با جهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با
ترجمه مروج الذهب، ص: 45
قدرت یک نوع جوانمردی است»، تو را میکشتم».
ابو جعفر محمد بن حبیب گوید: ابو الهیثم یزید بن رجای غنوی بما گفت: «که ولید بن بحتری از پدرش، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصعة بن صوحان عبدی نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: «ای ابن صوحان، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری، مرا از حال مردم بصره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن.»
گفت: «بصره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است. بصریان همیشه شهرنشین خواهند بود و سالاری عرب، همچنان که سنگ آسیا بر قطب می‌گردد، بر آنها می‌گردد.»
گفت: 41 42 «مرا از حال اهل کوفه خبر دار کن.» گفت: «کوفه قبه اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است. ولی در آنجا اوباشی هستند که مانع کسان از اطاعت سران می‌شوند، و آنها را از جمع بدر می‌برند. و این صفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است.» گفت: «مرا از حال اهل حجاز خبردار کن.» گفت: «زودتر از همه کس به فتنه رو کنند، اما در کار فتنه از همه سست‌تر باشند و کاری از آنها ساخته نباشد. اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسک باشند، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند.
و فاسقان بدکار را خلع کنند.» معاویه گفت: «نکوکاران و بدکاران کیانند؟» گفت:
«ای پسر ابو سفیان ترک خدعه با صراحت سازگارتر است. علی و یارانش بصف پیشوایان نکوکارند، و تو و یارانت از گروه دیگرید.» معاویه، که خشم بر او نمودار شده بود، میخواست صعصعه سخن خود را ادامه دهد و گفت: «مرا از قبه سرخ دیار مضر خبر- دار کن.» گفت: «شیر مضر مرد افکنی است ما بین دو غول، اگر رها شود، بدرد، و اگر آزاد باشد، راه ببندد.»

معاویه گفت: «ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست. آیا قوم تو نظیر آن دارند؟» گفت: «این خاص اصحاب آنست، نه تو ای پسر ابو سفیان.
و هر که قومی را دوست دارد در زمره آنها باشد» گفت: «مرا از دیار ربیعه خبردار کن. و جهالت و سابقه حمیت ترا به تعصب قومت وانداردِ.»
گفت: «بخدا من از آنها خشنود نیستم، و بنفع و ضرر آنها سخن میکنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

دین و دنیا. پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست. نگهبان دین و دوستدار یقینند. هر که را یاری کنند، چیره شود و هر که را یاری ندهند، وامانده شود.» گفت:
«مرا از مردم مضر خبردار کن» گفت: «مایه قوت عرب و معدن عزت و بزرگوارند.»
معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت: «ای معاویه بپرس و گر نه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت.» معاویه گفت: «ای پسر صوحان از چه بپرسم؟» گفت: «از اهل شام.»
معاویه گفت: «مرا از احوال آنها خبردار کن.» گفت: «مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند. یاغی خدایند و پشتیبان بد- کاران، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بد شود.» معاویه گفت: «بخدا ای پسر صوحان از مدتها پیش مرگت رسیده است، ولی بردباری پسر ابو سفیان از مرگت جلوگیری میکند.» صعصعه گفت: 42 43
«این بفرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است».
ابو الهیثم گوید: ابو البشیر محمد بن بشر فزاری از ابراهیم بن عقیل بصری بما گفت: «یک روز که صعصعه نزد معاویه بود و نامه علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند، معاویه گفت: «زمین متعلق بخداست و من خلیفه خدایم، و هر چه از مال خدا برگیرم متعلق بمن است، و هر چه را واگذارم رواست.» صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است. ای معاویه بد مکن.»
معاویه گفت: «ای صعصعه سخنوری آموخته‌ای؟» گفت: «علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است.» معاویه گفت: «مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را بتو بچشانم.» گفت: «این به دست تو نیست، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجا نگذارد.»
معاویه گفت:
«کی مرا از مجازات تو مانع می‌شود؟» گفت: «آنکه میان مرد و دلش حایل می‌شود.»
معاویه گفت: «شکمت برای سخن جای بسیار دارد، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد.» گفت: «شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین

شده است جای
ترجمه مروج الذهب، ص: 47
بسیار دارد».
مسعودی گوید: صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد. از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید: پدرم بنقل از مصقلة بن هبیره شیبانی می‌گفت: «شنیدم که صعصعة بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچیست؟ گفت: «غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچک و بزرگ دوستی کند و همه مردم بنزد او مساوی باشند.» گفت: «جوانمردی چیست؟» گفت: «اینکه دو تن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و مصاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند 43 44 و پیرو نزاهت و دیانت باشند.» گفت: «در این باب شعری بیاد داری؟» گفت: «بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیبان را نشنیده‌ای که گوید: «سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته‌اند. وقتی دو دونده بیک مقصد روند دو رگه بزمین میخورد، اما آنکه نژاد سالم دارد بمقصد میرسد، که ضمن اشعار دیگر است». ابن عباس بدو گفت: «اگر کس بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد. ای ابن صوحان، ما اخبار فراموش شده عرب را از تو فرا میگیریم، بنزد شما حکیم کیست؟ گفت: «هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او بحق یا باطل سعایت کنند، نپذیرد، و قاتل پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد. ای ابن عباس، حکیم چنین کسی است.» گفت: «آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود؟» گفت: «کمتر یافت میشود. من وصف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند. مبتلا شوند و اهمیت ندهند. اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد. و هنگام کینه‌توزی وقتی بمقصود خود برسند، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد. اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد. و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد. مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان
ترجمه مروج الذهب، ص: 48
را نشنیده‌ای که عمرو، پدر وی، بدست مالک بن کومه کشته شده بود. زبان مدتی درنگ کرد، سپس به مالک حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند، با دویست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. عموی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب با زبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادر من هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیز

اینجا بود، بفغان میآمد. من بروی خویشان خود شمشیر کشیدم.
و دل ما بمناسبات خویشاوندی نرم نشد.» 44 45 ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که از تو بشنوم، زیرا که تو ای پسر صوحان، چیزها را بمعنی آن یاد می‌کنی.» گفت: «چابک سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، و کار بر جانها سخت شود و هماورد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را بربایند و با شمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش بنظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خود را ناچیز گیرد، و جنگ از گذشت شب برای او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسر صوحان، بخدا نکو گفتی. تو باقیمانده مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری، و این را به ناروا به ارث نبرده‌ای. بیشتر بگو» گفت:
«چابک سوار آنست که دقیق و تیز بین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بپاید.» گفت: «بخدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینه این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسر خویش، عمر گوید: «چابک سواری که یاران خویش را به شمشیری چون آتش تیز حفظ میکند، هنگام ستیز و در گذرگاه تنگ، یک لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که او را در اثنای جنگ ببیند، پندارد غافلی است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «ای پسر صوحان، برادران تو با قیاس بتو چگونه‌اند؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم.» گفت:
«اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد
ترجمه مروج الذهب، ص: 49
اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد. کسی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشیدن نباشد و خانه‌های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست.» که ضمن اشعار دیگر است. بخدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و والا مقام و مؤثر و مصمم و خوش نیت بود. 45 46 از وسوسه دور بود. همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد. گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود. در کار دنیا رقابت نداشت. یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند. غالبا خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، و چون سخن میگفت، سخن مؤثر میگفت. بدان از او فراری و نیکان با او مأنوس بودند.» ابن عباس گفت: «وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند. عبد الله نسبت بوی چگونه بود؟» گفت: «عبد الله سالاری شجاع و مطاع بود. خیرش بهمه میرسید و از شرش در امان بودند. طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. بکارهای مشکل راغب بود. مهماندوست و منیع النفس و

بخشنده بود. برادر برادران و جوان جوانان بود. و چنان بود که بر جمی عامر بن سنان گوید: «جوانمردی که هر که را با تیر بزند، میکشد. و با شمشیر و نیزه حادثه بپا میکند. دارای مهابت است و در کار عطا و بخشش و اعمال نیک مجرب است.» که ضمن اشعار دیگر است.» عباس گفت: «ای پسر صوحان تو دانشور عربی.»
از جمله اخبار صعصعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبیب هاشمی، به نقل از ابو الهیثم یزید بن رجای عنوی گوید: یکی از بنی فرازه که از تیره بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فرازه بنزد یک صعصعه بایستاد و سخنی چند گفت، از جمله اینکه «ای صعصعه، زبان بمردم گشودی و از تو بیم کردند. اگر خواهی از پی تو باشم، و هر چه گوئی بپاسخ تو سخنی تند گویم که از گفتار بازمانی.»
صعصعه گفت: «اگر ترا لایق میدیدم بتو میپرداختم. اما شبحی می‌بینم چون سرابی در بیابان، که تشنه آنرا آب پندارد و چون نزدیک آن شود چیزی نیابد. اگر همسنگ 46
ترجمه مروج الذهب، ص: 50
47 من بودی، سخن ترا جوابی تندتر میدادم. چنانکه از معارضه بازمانی و درهم کوفته شوی.» این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخندید و گفت: «اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند، سنگ بدشت حمل کند، آسانتر بود که با این برادر عبد القیس مناظره کند. پدرش نومید باد چه نادانی کرد که برادر عبد القیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود: «سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است.»
مبرد بنقل از ریاشی، از ربیعة بن عبد الله نمیری گوید: «یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که «به روز نهروان، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبد الله بن- وهب راسبی بود و ضربتی بشانه او زد و دستش را جدا کرد و گفت: «ای بی دین به جهنم برو.» عبد الله گفت: «خواهی دید که کدام یک از ما بجهنم می‌رود» ابو ایوب گفت: «بجان پدرت من میدانم.» در این وقت صعصعة بن صوحان بیامد و بایستاد و گفت: «بخدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت رو سیاه است. خدایت لعنت کند. سابقا ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی. اکنون ای بی دین نتیجه عمل خود را تحمل کن.» و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر بشکم آورد و گفت: «اکنون بآتشی رسیدی که خاموش نشود و شعله آن سستی نگیرد.» آنگاه سر او را بریدند و نزد علی آوردند و گفتند: «این سر فاسق بد عهد بیدین، عبد الله بن وهب است.» علی بدو نگریست و ابرو در هم کشید و گفت: «این نیز رو سیاه شد.» و پنداشتیم که خواهد گریست. سپس گفت: «این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد.» پس

از آن گفت: «ذو الثدیه را بجویند.» جستند و نیافتند، پیش او بازگشتند و گفتند: «چیزی نیافتیم.» گفت: «بخدا همین امروز کشته شده است. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با من دروغ نگفته 47 48 و من نیز بر او دروغ نبسته‌ام همگی بروید و او را بجویید.» جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان
ترجمه مروج الذهب، ص: 51
پراکنده شدند، و او را در محلی بیافتند که نزدیک یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت: «شاهد باشید که او ذو الثدیه است.» و ما اخبار ذو الثدیه را در قسمت گذشته این کتاب نقل کرده‌ایم.
علی در باره ربیعه از نثر و شعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعه، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آن جمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: «این پرچم سیاه از کیست که سایه آن در جنبش است. و چون گویند حصین آنرا پیش بیار پیش میآید، و آنرا بصف میآورد تا در عرصه حوادث، خون و مرگ از آن بچکد. خدا قومی را که برضای او در قبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیک دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و والا خصال بودند مقصودم ربیعه است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.»
مدائنی نقل کرده که معاویه، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعه و شیعیان و یاران علی بود، دستگیر کرد. و چون وی را بنزد معاویه بردند، گفت:
«خدا را شکر می‌کنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز جمل گفته بودی: «امت در کاری شگفت‌انگیز افتاده است، فردا حکومت متعلق بکسی می‌شود که غالب شود. من سخنی راست می‌گویم که فردا شتران عرب هلاک خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویه گفت: «چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا بمردی که در یک ساعت، عده‌ای از یاران مرا کشته است، تسلط دهد.
گردنش را بزنید» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویه مرا از این جهت نمیکشد که کشتن من مایه رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد. 48 49 اگر مرا کشت با او چنان کن که شایسته اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایسته توست.» معاویه گفت:
«خدایت بکشد، دشنام گفتی و دشنام را به کمال رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال
ترجمه مروج الذهب، ص: 52
رسانیدی.» آنگاه بگفت تا وی را رها کردند و معاویه اشعار نعمان بن منذر را که بگفته ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود، بعنوان تمثیل بر زبان راند

بدین مضمون:
«شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را می‌بخشند و گاه باشد که کارهای کوچک را مجازات کنند. و این از جهالتشان نیست، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند.»
لوط بن یحیی و ابن داب و هیثم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که:
معاویه هنگام احتضار، شعری خواند بدین مضمون: «این مرگ است، و از مرگ رها نتوان شد. و آنچه پس از مرگ هست سخت‌تر است.» پس از آن گفت: «خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد، قلم درکش که بخشش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست.» و چون سعید بن مسیب این بشنید، گفت: «امید بکسی بست که چون وی مایه امیدی نیست.»
محمد بن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته‌اند که: معاویه در آغاز مرضی که از آن وفات یافت، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید، از فنای خویش و مرگی که نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون:
«می‌بینم که شبها در ویران کردن من شتاب دارد. قسمتی از مرا برده و قسمتی را بجا گذاشته. طول و عرض مرا بهم پیچیده، و پس از مدتها که پیاده بودم، مرا نشانیده است.»
وقتی مرگش در رسید، و بیماریش سختی گرفت، و از علاج نومید شد، شعری بدین مضمون گفت: 49 50 «ای کاش حتی یک ساعت بحکومت نپرداخته بودم، و در کار لذت غافل و چشم بسته نبودم، و مانند صاحب دو جامه ژنده (علی ع) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 53
مسعودی گوید: معاویه با علی و دیگران، اخبار فراوان دارد، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است، آورده‌ایم. و این بابی بزرگ است.
و سخن در باره آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده، بسیار است.
و هر که به اختصار مقید باشد، تفصیل بر او روا نیست. که ما در هر باب این کتاب، شمه‌ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل می‌کنیم، که برای ناظران نمونه چیزهائی باشد که وصف و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.
اکنون که مطالب سابق را بگفتیم، شمه‌ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوییم، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده‌اند و

بالله التأييد.
ترجمه مروج الذهب، ص: 54

عبد الله بن عباس بنزد معاویه رفت، و سران قریش پیش او بودند. چون سلام کرد و بنشست، معاویه بدو گفت: «می‌خواهم چیزها از تو بپرسم.» گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس» گفت: «در باره ابو بکر چه می‌گوئی؟» گفت: «خدا ابو بکر را بیامرزد، قرآن می‌خواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا میترسید 50 51 و از چیزهای مشتبه منع میکرد و امر بمعروف میکرد، شب زنده‌دار بود و به روز، روزه میداشت. در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد. در زهد و عفاف از آنها برتر بود. هر که او را دشمن دارد و بدش گوید، خدا بر او خشم گیرد.»
معاویه گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره عمر بن خطاب چه می‌گوئی؟» گفت: «یار اسلام، و پناه ایتام، و مایه احسان، و محل ایمان، و تکیه گاه ضعیفان، و پشتیبان اهل ایمان بود. با صبر و شجاعت بکار خدا پرداخت تا دین را رواج داد، و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت. و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره عثمان چه میگوئی؟»
ترجمه مروج الذهب، ص: 55
گفت: «خدا ابو عمرو را بیامرزد، او از همه کریمتر و نکوکارتر بود. سحر خیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار می‌گریست. بکار خیر کوشا بود و در بخشش پیشقدم بود. شرمگین و بزرگوار و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود، و هر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند.»
گفت: «در باره علی چه میگوئی؟» گفت، «خدا از ابو الحسن خشنود باد، نشان هدایت و نمونه پرهیزگاری و چشمه عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایه عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدستاویز محکم خدا چنگ زده بود. از همه مؤمنان و پرهیزگاران نکوتر بود، و از همگان در فضیلت سبق برده بود. در فصاحت یگانه بود. و بجز پیمبران و پیمبر برگزیده خدا، از همه برتر بود. به دو قبله نماز خوانده بود. 51 52 کیست که همسنگ او تواند بود، پدر حسن و حسین بود، آیا کسی با او برابر تواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با او قابل قیاس است. قاتل شیران و دلیر میدان بود. کسی را چون او ندیده‌ام و نخواهم دید. و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز، لعنت خدا و بندگان بر او باد».
گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره پسر عمویت بیشتر گفتی، در باره پدرت عباس چه میگوئی؟» گفت: «خدا ابو الفضل را رحمت کناد. قرین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و روشنی چشم برگزیده خدا بود.

سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام، و حلم اجداد بزرگوار خود را به ارث برده بود، دلایل فضیلت او فراوان است. خانه و سقایت از از او بود، و مراسم حج و قرائت را او بپا میداشت. و چرا چنین نباشد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود.»
معاویه گفت: «ای ابن عباس میدانم که در باره خاندان خود گشاده زبانی.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 56
گفت: «چرا نگویم، در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره من گفته است:
«خدایا او را فقه دین و تأویل بیاموز.» آنگاه ابن عباس از پس این، سخنی چنین گفت:
«ای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست أسماؤه، پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردند، و در همه جا در راه وی جانبازی کردند، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که «رحماء بینهم.» یعنی با یک دیگر مهربانند. بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد. و نعمت خدا آشکار گشت و دینش استقرار گرفت، و رواج یافت، و خداوند به وسیله ایشان شرک را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرک را محو کرد، و گفتار خدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاک و روحهای پاکیزه والا باد که در زندگی دوستداران خدا بودند 52 53 و از پس مرگ زنده‌اند که خیر خواه بندگان خدا بودند، و پیش از آنکه بمیرند بآخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند.»
معاویه سخن او را برید و گفت: «بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 57

ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

اشاره

با یزید بن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال و هشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش از مرگ، برای پسر خود معاویة بن یزید، از مردم بیعت گرفت.
عبد الله بن همام سلولی در این باب گوید: «یزید خلافت را از پدرش گرفت. ای معاویه تو نیز از یزید بگیر. خلافت را بشما داده‌اند آنرا دست بدست ببرید و آنرا بجای دور مرانید.» یزید در هفدهم صفر سال شصت و چهارم، در سی و سه سالگی در حوارین دمشق بمرد. یکی از مردم عنتره در این باب گوید: «ای قبری که در حوارین هستی، بدترین همه مردم را ببر گرفته‌ای» اخطل نصرانی ضمن قصیده‌ای در رثای او چنین گوید: «بجان من خالد جنازه‌ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد.»
53
ترجمه مروج الذهب، ص: 58
54

وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده‌ایم و در راه تو آماده مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت و جمعه دیگران حضور نمییابیم. در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلل کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت، و پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد و بدو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته‌اند درست است، بمن خبر بده تا بتو ملحق شوم.» مسلم در نیمه ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.
مسلم نهانی بخانه مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن او شیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آنرا به حسین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد، ابن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عم شنیده‌ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تو را برای جنگ میطلبند عجله مکن، اگر سر جنگ این ستمگر داری و نمیخواهی در مکه مقیم باشی، بجانب یمن برو 54 55 که در آنجا یاران و
ترجمه مروج الذهب، ص: 59
دوستان داری، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را بهمه جا بفرست. و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند، اگر قدرت این کار داشتند و حاکم خویش را از شهر براندند و کس در آنجا نماند که با تو دشمنی کند، نزد آنها میروی. مع ذلک من از مکر آنها ایمن نیستم. و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست.» حسین گفت: «ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت بمن مهربانی ولی مسلم بن عقیل بمن نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شده‌اند، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم.»
ابن عباس گفت: «آنها را آزموده‌ای؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمدستی حاکم خود ترا خواهند کشت، اگر تو بروی و ابن زیاد از رفتنت خبردار شود، آنها را بر ضد تو دعوت میکند و کسانی که بتو نامه نوشته‌اند، از دشمنان سخت‌تر خواهند بود. اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی، زن و فرزند را همراه مبر. بخدا میترسم که ترا نیز مانند عثمان، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند، بکشند.» جواب وی آن بود که «اگر در آنجا کشته شوم، بهتر از آنست که در مکه خونم را بریزند.»

ابن عباس از او نومید شد و برون رفت. و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر کارت درست شد.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پرستو که در خانه‌ای! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزن و هر چه میخواهی منقار بزن.» ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد. وی اقامت حسین را در مکه خوش نداشت.
زیرا مردم، ابن زبیر را با وی برابر نمی‌گرفتند و بنظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود، بدین جهت پیش وی رفت و گفت: «ای ابو عبد الله چه خبر داری؟ بخدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته‌اند، قصور کرده باشم.» حسین گفت: 55 56 «قصد دارم به کوفه بروم. گفت:
«خدا ترا توفیق دهد. اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمی‌پوشیدم.»
آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت: «اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز
ترجمه مروج الذهب، ص: 60
را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدور تو فراهم میشویم که از یزید و پدر یزید بخلافت شایسته‌تری.»
و هم ابو بکر بن حارث بن هشام پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو بجهت خویشاوندی دلبسته توام و نمیدانم چگونه ترا نصیحت کنم.» حسین گفت: «ای ابو بکر تو مورد اطمینان هستی هر چه میخواهی بگو.» ابو بکر گفت: «پدرت دلیرتر بود و مردم به او امیدوارتر بودند و سخن او را بهتر می‌شنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنگ معاویه رفت و همه مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی بیش از معاویه بود، مع ذلک از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان او را رنج دادند و مخالفتش کردند، تا بمقام کرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همه اینها را دیده‌ای و باز میخواهی بسوی کسانی بروی که با پدر و برادرت ستم کرده‌اند و بکمک آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، و مردم از آنها بیشتر حساب میبرند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت، تو خبردار شوند، مردم را به وسیله پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بنده دنیا هستند و کسانی که وعده یاری بتو داده‌اند، بجنگ تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند.
ترا بخدا خودت را بخطر مینداز.» حسین گفت: «ای پسر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هر چه خدا خواهد همان میشود.» گفت: «از خدا در مصیبت ابو عبد الله صبر میخواهم.» و از آن جا پیش

حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی، والی مکه رفت و میگفت: «ای بسا خیر خواه که سخنش نشنوند.»
حارث گفت: «قصه چیست» و او سخنی را که با حسین گفته بود بدو خبر داد. حارث گفت: «بخدای کعبه، که خیر خواه او بوده‌ای.»
56 57 چون خبر به یزید رسید، به عبید الله بن زیاد نامه نوشت و حکومت کوفه را
ترجمه مروج الذهب، ص: 61
بدو داد. وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید، و با کس و کار و تبعه بشهر در آمد. عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشتری سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند. ابن زیاد بمردم سلام می‌کرد و آنها جواب میدادند: «و علیک السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید.» وقتی بقصر حکومت رسید، نعمان بن بشیر که در قصر بود، درها را ببست و از بالای قصر بدو گفت: «ای پسر پیغمبر با من چکار داری؟» ابن زیاد گفت: «ای نعیم خیلی خوابیده‌ای.» و حایل از چهره خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مرجانه است و ریگ بطرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد. وقتی خبر آمدن ابن زیاد به مسلم رسید بخانه هانی بن عروه مرادی تغییر مکان داد. ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت تا محل او را کشف کرد. و محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد. و چون بیامد در باره مسلم از او سؤال کرد، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بخشونت سخن گفت. هانی گفت: «زیاد، پدرت بر من حقی دارد، دوست دارم آنرا تلافی کنم، آیا میخواهی خیر ترا بگویم؟» ابن زیاد گفت: «چیست؟» گفت: «اینست که تو و خاندانت با اموالتان سالم سوی شام بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است.» ابن زیاد گفت:
«او را نزدیک من آرید.» و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت، بصورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره‌اش بدرید و چوب را بسر و صورت او بشکست، هانی دست بدسته شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد. یاران هانی بر در فریاد زدند «رفیق ما کشته شد.» ابن زیاد از آنها بیمناک شد و بگفت تا او را در خانه‌ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند. و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است، و آنها پراکنده شدند، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت، 57 58 بگفت تا منادی فریاد «یا منصور» زد، که شعار آنها بود.
ترجمه مروج الذهب، ص: 62

اهل کوفه بانگ «یا منصور» برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند. و بطرف ابن زیاد حرکت کردند، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند.
هنگام شب مسلم فقط یک صد مرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیله کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد. ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچه‌های کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانه زنی رسید که وابسته اشعث بن قیس بود و از او آب خواست. زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصه خویش را بگفت. زن بحالش رقت کرد و او را بخانه برد. وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را بدو خبر داد، ابن شعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد. ابن زیاد گفت: «برو او را پیش من بیار» و عبد الله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد همراه او فرستاد. آنها بخانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برونشان ریخت. بار دیگر بدو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرونشان کرد.
وقتی چنین دیدند ببام خانه‌ها رفتند و او را سنگباران کردند، و آتش درنی میزدند و از بالای خانه‌ها بطرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت: «آیا این همه برای کشتن مسلم بن عقیل است؟ ای جان من بطرف مرگی که فرار از آن میسر نیست، بیرون شتاب.» و با شمشیر افراشته بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد. بکیر ضربتی بدهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد دو لب پائین او را درید، مسلم نیز ضربتی سخت بسر او زد و ضربت دیگری به پشت ا زد که نزدیک بود بشکمش برسد. و رجزی بدین مضمون میخواند: «قسم میخورم که جز آزاده را نکشم، اگر چه مرگ چیزی تلخ است، 58 59 هر کس روزی با شری بر خورد میکند. من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 63
وقتی مقاومت او را دیدند، محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «نه بتو دروغ میگویند و نه فریبت میدهند.» و او را امان داد. او نیز تسلیم شد. بر استری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر و سلاحش را گرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:
«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تو نبودی کس به او دست نمی‌یافت، فرستاده خاندان محمد را کشتی و شمشیرها و زره‌های

او را ربودی.»
وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دید و آب خواست. مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبة بن مسلم، نگذاشت آب به او بدهند، عمرو بن حریث برفت و کاسه آبی برای او بیاورد. وقتی آنرا بدهان برد کاسه پر خون شد. آنرا بریخت و دو باره کاسه را پر آب کرد، وقتی کاسه را بدهان برد دندانهایش در کاسه ریخت و پر خون شد گفت: «الحمد لله، اگر روزی من بود می‌توانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند و چون سخن وی بپایان رسید و مسلم جوابهای خشونت‌آمیز میداد، بگفت تا او را بالای قصر ببرند. آنگاه احمری را که از مسلم ضربت خورده بود، بخواست و گفت: «تو گردن او را بزن تا انتقام ضربت او را گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند و بکیر احمری گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند. پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند، سپس بگفت تا هانی بن عروه را ببازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیله بنی مراد کمک میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره‌دار و هشت هزار پیاده سوار میشد، و اگر قبایل هم پیمان او از کنده و غیره بدو می‌پیوستند سی هزار زره‌دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی از آنها را بکمک خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:
59 60 «اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار، هانی و ابن عقیل را بنگر.
قهرمانی
ترجمه مروج الذهب، ص: 64
که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در باره آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها می‌رفتند. پیکری می‌بینی که مرگ رنگ آنرا دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر می‌شود در صورتی که قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آزرمگین‌تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع‌تر بود.»
پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت: «او را کشتی؟» گفت: «آری» گفت: «وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟» گفت: «تکبیر و تسبیح و تهلیل می‌گفت و استغفار میکرد. و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنیم گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند، داوری کن.»
من گفتم: «حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت.» و ضربتی بدو زدم که کاری نساخت. بمن گفت: «همین بس است ای برده! خراشی که بمن بزنی در مقابل خون تو کافی است» ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ هم

تفاخر؟» بکیر گفت «ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم.»
ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود. یعنی همانروز که حسین از مکه بطرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال شصتم و روز عرفه بود.
آنگاه ابن زیاد بگفت تا جثه مسلم را بیاویختند و سر او را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید، حر بن یزید تمیمی بدو رسید و گفت: «ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟» گفت: «به کوفه میروم.» وی قضیه قتل مسلم را بدو خبر داد و گفت: «بار گرد که آنجا امید خیری نیست.» حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم بدو گفتند: 60 61 «بخدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته
ترجمه مروج الذهب، ص: 65
شویم.» حسین گفت: «بدون شما زندگی صفائی ندارد.» و بحرکت ادامه داد تا به سپاه عبید الله بن زیاد رسید که عمر [1] بن سعد ابی وقاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد. در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود با یکصد پیاده همراه داشت. وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد، بیقین دانست که مفری نیست.
گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را می‌کشند داوری کن.» و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه. قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آنرا پیش ابن زیاد برد و می‌گفت: «رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که من پادشاه پرده‌دار را کشته‌ام، کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والاتر است.» ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن- معاویه فرستاد. وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزه اسلمی نزد وی بود. سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب بدهان سر بزند و می‌گفت: «ما سر مردانی را که دوست ما بوده‌اند می‌شکافیم، که ظلم و بدی کرده‌اند.» ابو برزه بدو گفت: «چوب را بردار، بخدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، دهان بدهان او گذاشته بود و می‌بوسید.» همه سپاهیانی که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند، از اهل کوفه بودند، و شامی در آن میان نبود. همه کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند، هشتاد و هفت تن بودند، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند: «من علی بن حسین بن علی هستم. قسم بخدا قرابت ما به پیمبر از همه بیشتر است. بخدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد.» از فرزندان حسن بن علی، عبد الله بن حسن و قاسم بن حسن 61 62 و ابو بکر بن حسن کشته شدند. از برادران وی نیز عباس بن علی و عبد الله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی

و محمد بن علی، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب، محمد بن عبد الله بن جعفر، و عون

---

[1] در متن عربی همه جا «عمرو» با واو آمده ولی در اغلب تاریخ‌ها از جمله یکی از نسخه بدل‌های همین متن بدون (واو) ثبت شده است.

ابن عبد الله بن جعفر، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب، عبد الله بن عقیل و عبد الله بن مسلم ابن عقیل، کشته شدند. و این به روز دهم محرم بسال شصت و یکم بود. حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت. و جز این نیز گفته‌اند. وقتی حسین کشته شد، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود. زرعة بن شریک تمیمی دست راست او را ضربت زد. سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد، و از اسب فرود آمد و سرش را برید. شاعر در این باب گوید: کدام مصیبت با مصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد.» از جمله انصار چهار کس با وی کشته شدند. و بقیه مقتولان که شمارشان را قبلا گفته‌ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند.

مسلم بن قتیبه وابسته بنی هاشم در این باب گوید:

«ای چشم، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن. بر نه تن که از نژاد علی بودند، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر، عون، برادر آنها کسی نبود که او را بی‌وفا توان گفت. همنام پیمبر را نیز با شمشیر تیز بزدند. بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود. خدا زیاد را هر جا هست با پسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند.»

عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند. و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند 62 63 مردم غاضریه که قومی از بنی غاضر بنی اسد بودند یک روز بعد از قتل، حسین و یاران او را بخاک سپردند. عده کشتگان از یاران عمرو بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود.

حسن و حسین و محسن و ام کلثوم کبری و زینب کبری، که مادرشان فاطمه زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. محمد که مادرش خوله حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمه حنفی بود. و عبید الله و ابو بکر که مادرشان لیلی، دختر مسعود نهشلی بود. و عمر و رقیه که مادرشان تغلبیه بود. و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود. سابقا در این کتاب گفته‌ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبد الله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیله عبد الله بن جعفر آمده‌اند. پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را به زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد. اسما دختر پیره زن جرشی است که دامادهایش از همه مردم بهتر بودند و سابقا نام دامادهای پیرزن جرشی را گفته‌ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. دیگر فرزندان علی، جعفر و عباس و عبد الله بودند که مادرشان ام البنین وحیدیه، دختر حرام بود. و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروة بن مسعود ثقفی بود. و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

ترجمه مروج الذهب، ص: 68

و فاطمه و ام کرام و نفیسه و ام سلمه و ام ابیها.

63 64 ما نسب خاندان ابو طالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند، با مقتولانشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده‌ایم.

اعقاب علی از پنج فرزند مانده‌اند. حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را، با ذکر کسانی که فرزند نداشته یا داشته‌اند، یا نسب بنی هاشم و دیگران را زبیر بن بکار در کتاب «انساب قریش» آورده و نکوتر از این کتاب در باره نسب خاندان ابو طالب، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی، در مدینه پیمبر خاندان ابو طالب، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی، در مدینه پیمبر صلی الله علیه و سلم استماع شده است. در باره نسب خاندان ابو طالب کتابهای بسیار تألیف کرده‌اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده. و کتاب ابو علی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود.

بطوریکه زبیر بن بکار در کتاب انساب قریش میگوید، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته: «مقتول کربلا که از خاندان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد. اگر پناهنده خانه را نیز چون او

بکشند، مانند عادیان خواهند بود که از راه رشاد گمراه شده‌اند. مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید، خدا شهرها و مردم آنرا نابود نکند، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است». 64
ترجمه مروج الذهب، ص: 69
65

وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید، بمنزل خود رفت و سه روز برون نیامد. اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بر در او جمع شده بودند، چون روز چهارم شد ژولیده و خاک آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که می‌خواست آنرا کشید و همینکه خواست آنرا برید. از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود. اگر خدایش بیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست. من پس از او بخلافت رسیده‌ام از جهالت عذر نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم. شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود. خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید. آنگاه فرود آمد و بمنزل خود رفت و مردم را بار داد.

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت. عاصم بن ابی- صیفی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، به مصیبت خلیفه خدا دچار شده‌ای، اما خلافت خدا را بتو داده‌اند و موهبت خدا یافته‌ای

ترجمه مروج الذهب، ص: 70

معاویه درگذشت، خدا گناهش را ببخشد. پس از او ریاست بتو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن.» یزید گفت: «ای ابن صیفی پیش من بیا.» او نیز پیش رفت و بنزدیکی یزید نشست.

پس از آن عبد الله بن مازن برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد، 65 66 بمصیبت بهترین پدران دچار شده‌ای و بهترین عنوانها را یافته‌ای و بهترین چیزها را بتو داده‌اند، خدا عطیه را بر تو مبارک کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزا دارند و از این نیکوی، که خدا خلافت را بتو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند «خدا موهبتی را که چیزی ما فوق آن نیست بتو داده، ملحدان میخواستند آنرا از تو بگردانند ولی خدا آنرا بجانب تو راند تا طوق آنرا بتو آویختند.» یزید گفت: «ای ابن مازن نزدیک من بیا.» و او پیش رفت تا نزدیک یزید بنشست.

پس از آن عبد الله بن همام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهاد و عطیه خلافت را بر تو مبارک کناد، و محبت رعیت را بدل تو دهد، معاویه براه خود رفت خدایش بیامرزاد و او را بمقام مسرت در آرد و ترا بکارهای شایسته و نیک توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده‌ای،

و عطائی معتبر یافته‌ای، پس از پدر ریاست یافته‌ای و عهده دار سیاست شده‌ای سخت ترین مصائب را دیده‌ای و بهترین خواستنیها را یافته‌ای. از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیه بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن. خدا ما را از تو بهره‌ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیله تو مصون دارد.» و شعری بدین مضمون خواند:
«ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده‌ای. و نعمت خدائی را که فلک بتو داده سپاس بدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست.
خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند. تو از معاویه
ترجمه مروج الذهب، ص: 71
برای ما بجا مانده‌ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنویم.» یزید گفت:
«ای ابن همان نزدیک من بیا.» و او پیش آمد تا نزدیک وی نشست.
آنگاه مردم برخاستند و او را تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند. و چون از مجلس برخاست هر یک را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد. و ما خبر یزید را، که هنگام وفات معاویه غایب بود 66 67 و وقتی از بیماری پدر خبر یافت، از ناحیه حمص حرکت کرد و به (ثنیة العقاب) دمشق رسید، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست.
عده‌ای از اخباریان و اهل سیرت گفته‌اند که عبد الملک بن مروان بنزد یزید آمد و گفت: «زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایه وسعت زمین من میشود آن را بمن ببخش.» گفت: «ای عبد الملک هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از خردی چیزی فریب نمیخورم، در باره آن راست بگو و گر نه از دیگری میپرسم.»
گفت: «در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست.» گفت: «به تو بخشیدم.» عبد الملک او را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت، یزید گفت: «مردم می‌پندارند که این خلیفه خواهد شد. اگر راست میگویند او را بخود متمایل کردیم و اگر دروغ می‌گویند خویشاوندی را خشنود کردیم.»
یزید مردی عیاش بود، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت.
و شرابخواره بود. روزی به شراب نشسته بود و ابن زیاد بطرف راست او بود، و این بعد از قتل حسین بود، رو بساقی خود کرد و شعری بدین مضمون خواند: «جرعه‌ای بده که جان مرا سیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و همه جهاد و غنیمت من بدو وابسته است.» سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز و ساز بخوانند.

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند. در ایام وی غنا در مکه
ترجمه مروج الذهب، ص: 72
و مدینه رواج یافت و لوازم لهو و لعب بکار رفت و مردم آشکارا شرابخوارگی کردند.
یزید میمونی داشت که کنیه او را ابو قیس کرده بود و او را در مجلس شراب خود می‌نشانید و متکائی برایش می‌نهاد، میمونی زرنگ بود و او را بر خر وحشی که تعلیم یافته بود و زین و لگام داشت، می‌نشانیدند و روز مسابقه با اسبان مسابقه میداده. یک روز مسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد، ابو قیس قبائی از حریر سرخ و زرد بتن و 67 68 کلاهی از دیبای الوان بسر داشت، خر وحشی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت. یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون: «ای ابو قیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست، کی میمونی را دیده است که به وسیله آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق ببرد؟» و هم احوص در باره یزید و سلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی می‌کردند، گوید: «شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیک است از مهابتش کوهها از جا برود. از بلخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشروب میشود از اوست.»
گویند این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود: «وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در کربلا کشته شد و ابن زیاد سر او را پیش یزید فرستاد، دختر عقیل بن ابی طالب با تنی چند از زنان قوم خود، که خبر قتل بزرگان را شنیده بودند، سر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند: «اگر پیمبر شما بگوید:
شما که آخرین امتها هستید، پس از من با خاندانم چه کردید، یک نیمه آنها اسیرند و یک نیمه در خون غوطه‌ورند، این پاداش من بود که بشما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت؟».
ابو الاسود دؤلی نیز ضمن قصیده‌ای در باره رفتار ابن زیاد با حسین، چنین گوید: «از فرط غم میگوئیم خدا ملک بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد، چنانکه قوم ثمود و عاد را از میان برداشت.»
ترجمه مروج الذهب، ص: 73
وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد، پسر دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم را با یارانش بکشت و شرابخوارگی کرد و سیرت فرعونی گرفت، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل‌تر و در کار خاصه و عامه منصف‌تر بود. 68 69 نتیجه چنان شد که

اهل مدینه حاکم وی را، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود، با مروان حکم و دیگر بنی امیه برون کردند. و این بهنگامی بود که ابن زبیر راه زهد و خدا دوستی می‌پیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود. و مردم مدینه بنی امیه و حاکم یزید را با اجازه ابن زبیر بیرون کردند. مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن زبیر نبردند. امویان بسرعت سوی شام رفتند. خبر رفتار اهل مدینه با بنی امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسرداری مسلم بن عقبه مردی بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیمانده مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند. وی مدینه را که پیمبر (طیبه) عنوان داده بود و در باره آن گفته بود: «هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند»، (نتنه) یعنی متعفن نامیده بدین جهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کناد، بسبب اعمال زشتش، مجرم و مسرف نام دادند. گویند:
وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید، شعری بدین مضمون خواند: «وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیک وادی القری برسد، به ابو بکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است؟» منظورش از این سخن عبد الله بن زبیر بود، که کنیه او ابو بکر بود. و یزید را مست و شرابخواره مینامید. و هم او به ابن زبیر نوشت: «خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیله عسک و اشعر را بر ضد تو خوانده‌ام ای ابو حبیب، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره‌ای بیندیش.»
وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود، بنزدیک مدینه بمحل معروف به حره رسید، مردم مدینه بسرداری عبد الله بن مطیع عدوی و عبد الله بن حنظله انصاری،
ترجمه مروج الذهب، ص: 74
غسیل الملائکه، بجنگ او بیرون آمدند، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی- هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند، 69 70 از خاندان ابو طالب دو کس کشته شد، عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب، از بنی هاشم، از غیر خاندان ابو طالب، فضل بن عباس بن ربیعة بن حارث بن عبد المطلب و حمزة بن عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب، و عباس بن عتبة بن ابی لهب بن عبد المطلب، کشته شدند. هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد، بجز آنها که شناخته نشده بودند، بقتل رسیدند.
مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند و هر که از بیعت دریغ ورزید از دم شمشیر گذشت، بجز علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، ملقب به سجاد و علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب. محمد بن اسلم در

باره واقعه حره گوید: «اگر روز حره واقم مارا بکشید، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده‌ایم. ما شما را در بدر و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شما را به وضع بدی انداختیم».
مردم، علی بن حسین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود و دعا میخواند، وی را پیش مسرف آوردند که نسبت بدو خشمگین بود و از او و پدرانش بیزاری می‌جست و چون او را بدید که نزدیک میشد، بلرزید و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت: «حاجات خود را از من بخواه.» و در باره هر یک از کسانی که در معرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد. پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی؟ گفت: «میگفتم: «اللهم رب السموات السبع و ما أظللن و الارضین السبع و ما اقللن و رب العرش العظیم رب محمد و آله الطاهرین، اعوذ بک من شره و ادرأ بک فی نحره أسألک أن تؤتینی خیره و تکفینی شره.» به مسلم گفتند تو در باره این جوان و پدرانش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی. گفت: 70 71 این به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود.».
ترجمه مروج الذهب، ص: 75
علی بن عبد الله بن عباس را نیز دائی‌هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیعه که در سپاه بودند از شر مسلم محفوظ داشتند. و وی در این باب گفت: «پدرم عباس سید بنی لوی است و دائی‌هایم ملوک بنی ولیعه هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق‌زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیعه مانع شدند.»
وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتیم مرتکب شد، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن زبیر و مردم مکه را سرکوبی کند و این بسال شصت و چهارم بود.
وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهنده کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلا یاد کردیم و میگوید: «اگر پناهنده کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند.» حصین و شامیان از کوهها و تنگه‌ها منجنیق‌ها و عرابه‌ها بر ضد مکه بکار انداختند. ابن زبیر در مسجد- الحرام بود مختار بن ابو عبید ثقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود، بشرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند. سنگ منجنیق‌ها و عرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش و نفت و پاره‌های

کتان و دیگر چیزهای آتش‌انگیز میانداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت 71 72 و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجنیق‌داران و بقولی عده بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود. کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیه سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود ابو وجزه مدنی در این باب گوید:
ترجمه مروج الذهب، ص: 76
«ابن نمیر کار بدی کرد که مقام و مصلی را بسوزانید.» یزید و کسانش اخبار عجیب و قبایح فراوان دارند از شرابخوارگی و قتل دخترزاده پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که از آمرزش آن مأیوس باید بود، چنانکه در باره مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدید آمده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، و الله ولی التوفیق.
ترجمه مروج الذهب، ص: 77

ذکر روزگار معاویة بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود

مسعودی گوید: معاویة بن یزید بن معاویه بعد از پدرش بسلطنت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته‌اند. کنیه او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیه او را ابو لیلی گفتند. این کنیه خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: «فتنه‌ای می‌بینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابو لیلی حکومت از کسی است که غالب شود.» 72 73 وقتی مرگ وی در رسید بنی امیه دورش جمع شدند و گفتند: «از خاندان خود هر که را میخواهی جانشین خود کن.» گفت: «بخدا من حلاوت خلافت، شما را بخشیده‌ام که وبال آنرا تحمل کنم، شما حلاوت آنرا ببرید و من مرارت آنرا بچشم؟ خدایا من از خلافت بیزارم و آنرا رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را بآنها واگذارم تا هر که را لایق خلافت باشد نصب کنند.» مادرش بدو گفت: «ایکاش کهنه حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم.» بدو گفت: «ای مادر کاش من هم کهنه حیض بودم و عهده‌دار این کار نشده بودم. مگر باید بنی امیه حلاوت آنرا ببرند و من وبال آنرا تحمل کنم که حق را از اهل آن بازداشته‌ام، هرگز!

من از خلافت بیزارم.»

در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته‌اند شربتی به او خورانیدند، بعضی گفته‌اند بمرگ خدائی مرد، بعضی گفته‌اند ضربتی به او زدند. وقتی مرد بیست و دو سال داشت، در دمشق بخاک رفت و ولید بن عتبة بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد. آنگاه عثمان بن عتبة بن ابی سفیان پیش آمد، گفتند: «با تو بیعت میکنیم.»

گفت: «بشرط آنکه جنگ نکنم و عهده‌دار جنگی نشوم.» ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز به مکه رفت و جزو یاران ابن زبیر شد. بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود. مردم عراق با عبد الله بن زبیر بیعت کردند و او عبد الله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد. مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن زبیر گفت: «من قومی را می‌شناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند، می‌تواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیله آن بمردم شام غلبه توانی کرد.» گفت: «این قوم کیانند؟» گفت: «شیعه بنی هاشم که در کوفه‌اند.» ابن زبیر گفت: «این مرد تو باش.»

و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان

خاندان ابو طالب و یاران آنها می‌گریست 73 74 و کسان را به انتقامجوئی و خونخواهی آنها ترغیب میکرد. شیعیان بدو متمایل شدند و بصف وی پیوستند. او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خود خانه- ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت المال، در کار آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم بپراکند و نامه به ابن زبیر نوشت که آنچه را از بیت المال خرج کرده است، بحساب منظور دارد. ابن زبیر این را نپذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه‌ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

ترجمه مروج الذهب، ص: 79

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را نپذیرفت و بنامه‌اش جواب نداد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آشکارا در باره او ناسزا گفت و دروغ و بد کاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابو طالب را وسیله جلب مردم کرده است. چون مختار از علی بن حسین نومید شد، نامه به عموی او محمد بن حنفیه نوشت که با او بیعت کند. علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او می‌خواهد به وسیله اظهار دوستی خاندان ابو طالب، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش، که متمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری میکند، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان. و می‌باید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند، چنانکه او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته است.

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت. ابن عباس گفت: «چنین مکن، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بدگوئی مختار خاموش ماند.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و مردانش بسیار شد و مردم بدو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد، در باره بعضی از این بالاتر رفته، میگفت که فرشته برای او وحی می‌آورد و از غیب بدو خبر میدهد. مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد 74 75 و آنها را بکشت. عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را، که در روز کربلا عهده‌دار جنگ حسین بود، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود.

ابن زبیر بزهد و عبادت تظاهر می‌کرد، اما حرص خلافت داشت. میگفت: «شکم من یک وجب است مگر چقدر از دنیا در آن میگنجد. من پناهنده خانه و پناهنده خدایم.» بنی هاشم را آزار بسیار کرد و در باره مردم بسیار

بخیل و ممسک بود. ابو حره وابسته ابن زبیر در این باب گوید: «وابستگان از خلیفه گله دارند
ترجمه مروج الذهب، ص: 80
و بگرسنگی و خشم دچارند، بما چه مربوط است که کدام یک از ملوک بر اطراف ما تسلط خواهد یافت.»
و هم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد، در باره او گفته بود: «پیوسته سوره اعراف را میخواند بحدی که دل من از نرمی چون خز شده است. اگر شکم تو یک وجب بود سیر شده بودی و ما زاد بسیار برای مسکینان داشتی. کسی که من وابسته او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت، انتظار رستگاری دارد و حقا انتظار بیهوده دارد.»
و هم او در باره ابن زبیر گوید:
«ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگو تو هر که را ببینی میگوئی پناهنده کعبه‌ای ولی ما بین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی.» و هم ضحاک بن فیروز دیلمی در باره او گوید: «بما میگوئی که یک مشت طعام برای تو کافی است که شکمت یک وجب و کمتر از یک وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آنرا می‌بلعی، چنانکه آتش سوزان چوب سد را می‌بلعد. اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی، در باره عمرو مهربانی روا داشته بودی.»
و قصه عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولید بن عتبة بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای 75 76 جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر، برادر عبد الله بود، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبد الله افتاد و عبد الله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد.
عبد الله بن زبیر، حسن بن محمد بن حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریک و موحش بود، بداشت و قصد کشتن او داشت. وی بحیله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود، کثیر
ترجمه مروج الذهب، ص: 81
شاعر در این باب گوید، «هر که را ببینی، گوئی پناهنده‌ای، اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند، میداند که او ستمگر نیست. همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگشاید و قاضی عراقیهاست.»
ابن زبیر، هاشمیانی را که در مکه بودند، در دره‌ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله‌ای در آن میافتاد، هیچیک از آنها از مرگ در امان نمی‌ماند، محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود.

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبد الوهاب کوفی، از ابو عمران رازی، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله، گوید: «من از جمله کسانی بودم که ابو عبد الله جدلی از جانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم. ابو عبد الله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی هاشم را تلف کند عده‌ای با من بیایند و با هشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است، گوید ما پیش بنی هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم 76 77 پرخاشجوئی و مخالفت ما را بدید بپرده‌های کعبه در آویخت و گفت: «من پناهنده خدایم.»
نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه، از پدرش، از حماد بن سلمه، گوید: «وقتی سخن از بنی هاشم و محاصره آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان بمیان میآمد، «عروة بن زبیر» برادر خود را معذور میداشت و میگفت:
«میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند.» اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آنرا در کتاب (حدائق الاذهان)، که در مناقب و اخبار اهل بیت است، آورده‌ایم.
ترجمه مروج الذهب، ص: 82
ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همه مردم با من بیعت کرده‌اند و کسی جز این جوان، محمد بن حنفیه، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید باو مهلت میدهم پس از آن خانه‌اش را آتش میزنم. ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت: «ای پسر عمو ترا از خطر او در امان نمی‌بینم با او بیعت کن» گفت: «حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت» ابن عباس بخورشید مینگریست و در باره سخن ابن حنفیه تفکر میکرد. خورشید بنزدیک غروب رسیده بود که ابو عبد الله جدلی با سپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند: «اجازه ده کار او را یکسره کنیم» ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود. پس از آن ابن زبیر کشته شد. عمرو بن شبه نمیری نیز در روایتی که ابو الحسن مهرانی مصری در مصر، و ابو اسحاق جوهری در بصره، برای ما نقل کرده‌اند، از عطاء بن مسلم چنین نقل کرده است:
«کسانی که بیاری محمد بن حنفیه آمده بودند، شیعه کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند. کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است، و هر یک از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته‌اند که نام مختار کیسان 77 78 بود و کنیه او ابو عمره

بود و این نام را علی بن ابی طالب بدو داده بود، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است. و ما گفتار فرقه‌های کیسانیه و دیگر فرقه‌های شیعه و طوایف امامیه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود میآورند، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد دره رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است، همه را یاد کرده‌ایم.
جمعی از اخباریان گفته‌اند که: کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت: محمد بن
ترجمه مروج الذهب، ص: 83
حنفیه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده، از عدالت پر میکند.
زبیر بن بکار در کتاب (انساب قریش) ضمن انساب خاندان ابو طالب به نقل از او گوید: عمویم بمن گفت که کثیر اشعاری گفته بود که ضمن آن، از ابن- حنفیه رضی الله عنه یاد کرده بود، که آغاز آن چنین است: «مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده، بما خبر داده است. چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سؤال کرد، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید» و هم کثیر در باره ابن حنفیه گوید: «بدانید که امامان از قریشند و اولیای حق چهار کسند، علی و سه تن فرزندان او که اسباطند و کارشان نهان نیست یک سبط، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمی‌بیند تا سپاهی را براند که پرچم پیشاپیش آنست، اکنون تا مدتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و عسل هست.»
78 79 سید حمیری که او نیز کیسانی بود، در باره محمد حنفیه گوید: «به وصی بگو جانم فدایت، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده‌اند و در راه تو با همه مردم دشمنی کرده‌اند، مایه ضرر شده است، پسر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است، در انتهای دره رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند.».
و هم سید در باره ابن حنفیه گوید:
«ای دره رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده‌ایم، دیده نمی‌شود؟ و ای پسر پیمبر! که زنده‌ای و روزی میخوری، انتظار تا کجا و تا چند و تا چه وقت؟» سید اشعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست. بطوریکه از ابو العباس بن عمار شنیده‌ایم: علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، در کتاب الاخبار، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی، از اسماعیل ساحر، که راوی اشعار سید حمیری بود،
ترجمه مروج الذهب، ص: 84
گوید: سید حمیری بر عقیده کیسانیه مرد، و قصیده او را که چنین آغاز

میشود: «بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است.» منکر بود. ابو الحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: «این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم ...».
عمرو بن شبه نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: «از این جهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند».
79 80 سعید بن جبیر نقل کرده که عبد الله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر بدو گفت: «توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟» ابن عباس گفت:
«بلی، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه‌اش گرسنه باشد، مسلمان نیست.» ابن زبیر گفت: «چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته‌ام.» و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمرو بن شبه نمیری از سوید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی در مصر و کلابی در بصره و دیگران از عمرو بن شبه برای ما نقل کرده‌اند، به سعید بن جبیر منسوب داشته است.
نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید: «ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر به محمد بن حنفیه پسر علی رسید و بیامد و جلو ابن زبیر کرسیی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت: «ای گروه قریش، این چهره‌ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینه او داشتند در باره او مهمل گفتند و ما و فرزندان نخبه انصار در کار او روشنیم، اگر در روزگاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است، و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون».
ترجمه مروج الذهب، ص: 85
در این وقت ابن زبیر دنبال خطبه خود را گرفت و گفت: «اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟» محمد گفت: «ای پسر ام رومان چرا من سخن نکنم؟ مگر فاطمه دختر محمد همسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ بخدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، در باره بنی اسد چیزها میگفتم و اگر ضرری در مقابل آن بمن میرسید صبر میکردم.».
80 81 ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بما گفت: «ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک بهم

بود که: روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت: «چرا کسانی در باره متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دلهایشان را نیز چون چشمهایشان کور کند.» و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمانش کور بود. ابن عباس نیز گفت: «ای غلام مرا بطرف او ببر و گفت: «ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به انصاف رفتار میکند. ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش می‌کنیم، اما آنچه در باره متعه گفتی از مادرت بپرس تا بتو بگوید که اولین متعه‌ای که مجمر آن روشن شد، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعه حج بود. اما اینکه گفتی ام المؤمنین، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد. اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه و سلم، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد.
اسما گفت: «راست میگوید.».
مسعودی گوید: «در این خبر اضافاتی هست و ما همه خبر را با آنچه مردم در باره متعه زنان و متعه حج گفته‌اند و خلافها که در این باب کرده‌اند و آنچه از پیمبر

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خیبر آنرا ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که «متعه در عهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود با مرتکب آن چنین و چنان میکردیم» و حدیث جابر که «بدوران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابو بکر و اوایل خلافت عمر متعه می‌گرفتیم»، 81 82 و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام «الاستبصار» و کتاب «الصفوة» و کتاب «الواجب فی الفروض و اللوازم» یاد کرده‌ایم، بعلاوه آنچه کسان در باره غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عده و طلاق تعدی و غیره گفته‌اند.»
نوفلی بنقل از ابو عاصم از ابن جریح گوید: منصور بن شیبه از صفیه دختر ابو عبید، از اسما دختر ابو بکر نقل کرده بود که وقتی با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید. گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و بیامدم و پهلوی زبیر نشستم. گفت: «از پیش من برخیز.» گفتم: «از چه میترسی؟» گفت: «میترسم که بر تو دست یازم» و همین قصه منظور ابن عباس بوده است.».

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعه زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعه حج منظور بوده است، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابو بکر آشکارا وی را بعقد زبیر در آورد، پس چگونه متعه زنان تواند بود.
وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویة بن یزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام، که همراه او بودند، رسید. وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند. حصین عبد الله را در مسجد ملاقات کرد و گفت: «ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم؟»
ترجمه مروج الذهب، ص: 87
عبد الله بصدای بلند بدو گفت: «بعد از قتل اهل حره؟ نه بخدا تا وقتی که در مقابل هر یک کشته، پنج کس از مردم شام را نکشم» حصین گفت: «هر کس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی، احمق است. من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی.
من میخواهم ترا بخلافت برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت. خواهی دانست که کی کشته میشود.» آنگاه مردم شام همراه حصین بدیار خودشان رفتند و چون به مدینه رسیدند، 82 83 مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند، و چون سر و صدا بسیار شد و از فتنه بیمناک شدند، روح بن زنباع جذامی، که در سپاه شام بود، بر منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت: «ای اهل مدینه این تهدیدها چیست؟ بخدا ما شما را دعوت نکرده‌ایم که با یکی از قبیله کلب یا قبیله بلقین یا یکی از لخم و جذام و سایر عرب بیعت کنید، بلکه شما را به این قبیله قرشی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده‌ایم و بفرمان او با شما جنگیده‌ایم، ما را تهدید میکنید؟ بخدا ما تخمه جنگ و پیکاریم و باقیمانده مرگ و حادثه‌ایم. دیگر مربوط بشماست.» و سپاه سوی شام حرکت کرد.
از صنعا موزائیکهائی را که ابرهه حبشی در کلیسای آنجا بکار برده بود، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند. در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر بکار رفته بود و هر که می‌دید آنرا طلا میپنداشت، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشیان کعبه را می‌ساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السلام ساخته بود، کم کردند. ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیک و ستونها را در آن بکار برد و برای کعبه دو در نهاد، که از یک در وارد و از دیگری خارج شوند و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبد الله بن زبیر را بکشت و نامه به عبد

الملک مروان نوشته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود، بدو خبر داد. عبد الملک فرمان داد تا کعبه را ویران کند و
ترجمه مروج الذهب، ص: 88
بصورتی که پس از بنای قریش و دوران پیمبر صلی الله علیه و سلم بوده است بازگرداند و برای آن یک در بیشتر نگذارد، حجاج نیز چنین کرد.
کار ابن زبیر قوت گرفت و در شام برای او بیعت گرفتند و بر همه منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند، بجز منبر طبریه اردن که حسان بن مالک بن 83 84 بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت. کسی که در مکه برای ابن زبیر بیعت می‌گرفت، عبد الله بن مطیع عدوی بود. قضاعه اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید:
«ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آنرا لمس کردم چون دستهای مردم نبود» وقتی یزید بن معاویه و معاویة بن یزید بمردند و عبید الله بن زیاد حکومت بصره داشت، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت:
«کار خلافت به شوری است، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده‌اند.» سپس گفت: «اکنون سرزمینی وسیعتر از سرزمین شما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شما نیست و مالی بیشتر از مال شما نیست، که اکنون در بیت المال شما یک میلیون درم موجود است. مردی را در نظر بگیرید که به امور شما قیام کند و با دشمنتان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند.» اشراف بصره، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیثم سلمی و مسمع بن مالک عبد ی از آن جمله بودند، برخاستند و گفتند: «ای امیر چنین کسی غیر از تو نمی‌شناسیم که تو از همه کس شایسته‌تری که امور ما را عهده‌دار شوی تا مردم در باره خلیفه هم سخن شوند.» گفت:
«اگر کسی جز مرا برگزینید اطاعت او میکنم.».
عمرو بن حریث خزاعی از طرف عبید الله حکومت کوفه داشت. عبید الله نامه نوشته وی را از کار بصریان خبر دار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد، عمرو بن حریث بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد، یزید بن
ترجمه مروج الذهب، ص: 89
رویم شیبانی بپا خاست و گفت: «بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسر مرجانه احتیاج نداریم» (مرجانه مادر عبید الله بود. و مادر پدرش زیاد، 84 85 چنانکه از پیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه از اطاعت

بنی امیه بدر رفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند. جمعی گفتند:
«عمر بن سعد بن ابی وقاص شایسته این کار است، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیعه و نخع بیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند: «برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود؟» مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند. کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد. همو گوید: «اگر من دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم بسلامت وارد شوید.» و هم او گوید: «من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند.».
هیچکس از همدانیان با معاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطه دمشق در دهکده عین ثرما بودند. و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند. وقتی خبر مردم کوفه به ابن زبیر رسید، چنانکه از پیش بگفتیم، عبد الله بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی بیامد. چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده‌اند و دعوت او را می‌پذیرند، مصمم شد بصف او بپیوندد، ولی عبید الله بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت: «تو شیخ بنی عبد منافی، شتاب مکن.» مروان نیز سوی جابیه رفت که در سرزمین جولان ما بین دمشق و اردن است. ضحاک بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق
ترجمه مروج الذهب، ص: 90
نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از او سبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاک به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد.
85 86 اشدق با مروان ملاقات کرد و بدو گفت: «آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری؟» مروان گفت: «مقصود چیست؟» گفت: «مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم بشرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد.» مروان گفت: «نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد.» اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند.
اشدق در اردن پیش حسان بن مالک رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد.
آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیه او ابو عبد الملک و مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان

بود. بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت او سامان گرفت.
مروان نخستین کس بود که چنانکه می‌گویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد، همه او را میترسانیدند مگر عده کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد. اسلاف وی بکمک یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید.
مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یابند مروان را «خیط باطل» لقب داده بودند عبد الرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید: «خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که به هر که میخواهد بدهد و از هر که میخواهد بگیرد.»
حسان بن مالک که سالار و سرور قحطانیان شام بود، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویة بن یزید داشته بودند، تجدید کرد. از جمله آنکه دو هزار

کسی از آنها را دو هزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش را بگیرد و امر و نهی و صدر مجلس خاص قحطانیان باشد و همه حل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع او شد، مالک بن هبیره یشکری به مروان گفت: «بیعت تو در گردن ما نیست ما نیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی، یاری تو میکنیم 86 87 و گر نه همه فرشیان پیش ما یکسانند.» مروان نیز تقاضای او را پذیرفت.
آنگاه مروان بمقابله ضحاک بن قیس قهری شتافت. قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاک پیوسته بودند، گروهی از قبیله قضاعه نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.
ضحاک و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند. مروان و ضحاک و تبعه آنها در مرج راهط، در چند میلی دمشق روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت. بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند. ضحاک بن قیس فهری سالار سپاه ابن زبیر، بدست یکی از قبیله تیم اللاف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی، که غالبا از قبیله قیس بودند، به وضعی بی سابقه کشته شدند. مروان بن حکم در این باب میگوید:
«وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غصب گرفته می‌شود، طایفه غسان و کلب و سکسکی‌ها را، که مردان فراوان بودند، بر ضد آنها دعوت کردم. مردم قین در سلاح آهن راه می‌پیمودند و طرفدار مروان و

دینی استوار بودند.» برادر وی عبد الرحمن بن حکم نیز در این باب گوید: «گفتگوی اهل مرج بمردم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است.».
زفر بن حارث عامری کلابی همراه ضحاک بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند، روی بگردانید و دو تن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند، اما اسبان آنها از
ترجمه مروج الذهب، ص: 92
رفتار بماند و یمانیان که از سپاه مروان بودند، بدانها رسیدند. دو تن سلیمی به زفر گفتند: خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند. زفر بن حارث کلابی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید: «حقا که حادثه راهط شکافی میان ما پدید آورد. 87 88 بسا باشد که بر زباله زمین چراگاه روید، اما کینه جانها همچنان بجای میماند. سلاح مرا بمن نشان بده که می‌بینم دامنه جنگ پیوسته وسیع می‌شود، آیا قوم کلبه بروند و نیزه‌های ما بآنها نرسیده باشد و کشتگان راهط بهمان حال بمانند، پیش از این خطائی از من ندیده بودی که بگریزم و دو رفیق خود را بجای گذارم، مگر آن شب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را بر ضد خود دیدم. آیا یک روز که بد کرده باشم همه ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد، آیا پس از ابن عمرو و ابن معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام، می‌توانم آرزوئی داشته باشم؟».
کسانی که در جنگ شرکت داشته بودند، در سرزمین شام بمحل‌های خود باز- گشتند. نعمان بن بشیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضحاک بن زبیر خوانده بود. وقتی خبر قتل ضحاک و شکست گروه زبیریان بدو رسید، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه می‌پیمود و نمیدانست بکجا رو کند. خالد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسرعت برون شده بودند، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سرش را پیش مروان فرستاد. زفر بن حارث کلابی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت. کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا بر گماشت.
آنگاه مروان با سپاهی از اهل شام سوی مصر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره، خندقی حفر کرد. مردم آنجا زبیری بودند و عبد الرحمن بن عتبة بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت. سالار و سرور فسطاط ابو رشد بن کریب بن ابرهة بن الصباح بود. میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در باره صلح
ترجمه مروج الذهب، ص: 93
توافق کردند. مروان اکیدر بن حمام را که شهسوار مصر بود، گردن زد. ابو رشد به مروان گفت: «بخدا اگر خواهی از سر میگیریم.» مقصودش بوم

الدار مدینه و قتل عثمان بود، مروان گفت: «ابدا نمی‌خواهم.» و از مصر بازگشت و پسر خود، عبد العزیز را بحکومت آنجا گذاشت.
وقتی مروان به شام بازگشت در صیمره دو میلی طبریه اردن اقامت گرفت و حسان بن مالک را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت. 88
89 حسان میان مردم بسخن ایستاد و کسان را به بیعت عبد الملک مروان از پس مروان و بیعت عبد العزیز بن مروان از پس عبد الملک دعوت کرد و کسی در این باب با او مخالفت نکرد.
در همین سال، که سال شصت و پنجم بود، مروان در دمشق بمرد. اهل تاریخ و سیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست، در سبب وفات وی اختلاف کرده‌اند.
بعضی گویند وی بطاعون مرد. بعضی گفته‌اند بمرگ طبیعی مرد. بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابو هاشم بن عتبه، مادر خالد بن یزید بن معاویه، او را بکشت، زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود بپسرش عبد الملک و پس از او بپسر خود عبد العزیز داد. بدین جهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد، مروان خشمگین شد و گفت:
«ای پسر زن آبناک! اینطور با من سخن میکنی؟» مروان با مادر وی، فاخته، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کند. خالد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد. مادرش گفت:
«دیگر عیب تو نخواهد گفت.» بنظر بعضی وی متکائی بر دهان مروان نهاد و با کنیزکان خود روی آن نشست تا مروان بمرد. بعضی دیگر گفته‌اند شیری مسموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را بدو داد تا بنوشید، و چون در شکم او جا گرفت، از پا در آمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد. عبد الملک و

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان کندن نیز بفکر منست، او در باره من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشتماه بود. جز این نیز گفته‌اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.
مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. در باره سن او جز این نیز گفته‌اند، مرگ وی سه ماه پس از آن بود. که برای فرزندان خود بیعت گرفت.

ابن ابی خیثمه در کتاب فی التاریخ نقل کرده 89 90 که هنگام وفات پیمبر صلی الله علیه و سلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزند ذکور و سه دختر داشت که عبد الملک و عبد العزیز و عبد الله و ابان و داود و عمر و ام عمرو عبد الرحمن و ام عثمان و عمرو و ام عمرو و بشیر و محمد و معاویه بودند. و ما اینان را با تعیین اینکه کدام یک فرزند داشتند و کدام یک نداشتند، در جای دیگر یاد-کرده‌ایم. یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد و عبد الله اکبر و ابو سفیان و عبد الله اصغر و عمر و عاتکه و عبد الرحمن و عبد الله ملقب به اصغر و عثمان و عتبه اعور و ابو بکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبد الرحمن و رمله بودند.
معاویة بن ابی سفیان فقط عبد الرحمن و یزید و عبد الله و هند و رمله و صفیه را بجا گذاشت. 90

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌اي قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است
اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهاي رایانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائميه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران 2333045(0311)
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹